

یکی فرهنگ دیگر، نو، برآر ای اصل دانایی
بین تو چاره پی از نو، که الحق سخت پینایی
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۲۵۶۲



متن کامل برنامه شماره
۷۲۷ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۶۲

یکی فرهنگِ دیگرِ نو، برآر ای اصلِ دانایی

ببین تو چاره یی از نو که اَلْحَق سخت بینایی

بسی دل‌ها چو گوهرها ز نورِ لعلِ تو تابان

بسی طوطی که آموزند از قنَدَتِ شکرخایی

ز دی طعنہ که دودِ تو ندارد آتشِ عاشق

گر آتش نیستش حقّی، و گر دارد، چه فرمایی؟

بروای جانِ دولتِ جو، چه خواهم کرد دولتِ را؟

من و عشق و شبِ تیره، نگار و باده پیمایی

بیا ای مونسِ روزم، نگفتم دوش در گوشت؟

که عشرت در کمی خندد، تو کم زن تا بیفزایی

دلا آخر نمی‌گویی کجا شد مکر و دستانَت؟

چو جام از دستِ جانِ نوشی، از آن بی‌دست و بی‌پایی

به هر شب شمسِ تبریزی، چه گوهرها که می‌بیزی

چه سلطانی، چه جان بخشی، چه خورشیدی، چه دریایی



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۵۶۲ آغاز می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۶۲

یکی فرهنگِ دیگرِ نو برآرای اصلِ دانایی

بین تو چاره‌ی از نو که الحَق سخت بینایی

خطاب به اصل دانایی که زندگی یا خدا و خود ما هستیم، اینطوری می‌گوید: یک فرهنگ متفاوت جدید بیاور، اصل دانایی یعنی ریشه دانایی و ریشه دانایی خداست و ما هم چون امتداد او هستیم از جنس او هستیم، ما هم ریشه دانایی هستیم، منتها در سطح که ذهن باشد با چیزهای ذهنی هم هویت شدیم، و به آنها چسبیدیم. و بارها گفتیم که چسبیدن امتداد خدا یا هوشیاری که ما باشیم به چیزهای ذهنی و تغییر آنها در ذهن، یک بافت ذهنی درست می‌کند که شبیه من است و اسمش را گذاشتیم من ذهنی. و ما انسانها که اصل دانایی هستیم آن من ذهنی را که از تغییر سریع فکرها در ذهن بوجود می‌آید خودمان گرفتیم.

پس انسان همان هوشیاری است هوشیاری بی فرم است، پس از آمدن به این جهان وارد ذهن می‌شود و همانیده می‌شود یا می‌چسبد به مفاهیم ذهنی چیزهای بیرونی و چیزهای بیرونی هم که این پنج تا حس ما نشان می‌دهند مثل دیدن و شنیدن و سه تای دیگر به صورت فکر به ما ارائه می‌شود، و ما بعنوان هوشیاری، امتداد خدا، بودن قادریم به این مفاهیم ذهنی حس جان بدهیم، حس هویت بدهیم. و چون این مفاهیم تغییر می‌کنند در ذهن یک من مصنوعی یا من ذهنی بوجود می‌آید که ابتدا ما فکر می‌کنیم آن هستیم، و آن من ذهنی یک روش زندگی، یک فرهنگ زندگی، یک شیوه زندگی به ما تحمیل می‌کند.

این شیوه زندگی که من ذهنی به ما تحمیل می‌کند که در واقع طرز تفکر و عمل ما را تعیین می‌کند، طرز احساس ما را تعیین می‌کند از یک مرکزی سرچشمه می‌گیرد، که این مرکز همان هم هویت شدگی با چیزها و دردهاست. بعبارت دیگر در این شیوه زندگی که مولانا می‌خواهد ما انسانها بگذاریم کنار، انسان فکرهایش را و عملهایش را از یک مرکز ذهنی که مرکز ما هم شده می‌گیرد، و طرز فکر کردن و عمل کردن بر اساس من ذهنی یا فرهنگ قدیمی تا حوالی ده سالگی کار می‌کند، پس از آن ایجاد درد می‌کند. و دردها انباشته می‌شوند و دردها هم منشأ فکرها می‌شوند.



پس وقتی می‌گویند یکی فرهنگ دیگر نو برآر ای اصل دانایی، می‌خواهد بگوید که این فرهنگ قدیمی من ذهنی را بگذار کنار، ای ریشه‌دانایی، این دانایی هم مربوط به دانایی خداست، عقل کل است، و یک روش فکر و احساس و عمل جدید بیاور. که البته ما این کار را به تأخیر انداختیم. مدتهاست انسان براساس فرهنگ من ذهنی که فکر و عمل و احساس بر اساس دردها است زندگی می‌کند، و در ذهنش زندانی است و راهی برای خروج از آن پیدا نمی‌کند. و قبل از اینکه جلو برویم شما به این بیت خوب نگاه کنید.

مولانا واقعاً هنرش این است که وحدت را، که نشان می‌دهد که ما و خدا یکی هستیم، در اکثر ابیات نشان می‌دهد. یکی اش همین است. ای اصل دانایی به نظر می‌آید که با زندگی یا خدا صحبت می‌کند ولی با ما هم صحبت می‌کند. یعنی ما و خدا که یکی هستیم، با آن یکی صحبت می‌کند. یکی فرهنگ دیگر نو برآر ای اصل دانایی، ببین تو چاره ای از نو، یعنی یک چاره جدیدی بیندیش، نه چاره براساس فرهنگ قدیم که ذهن اندیشیده، که عموماً مسائالش را نتوانسته حل کند، و آخر سر جدایی و ستیزه و جنگ هم در سطح فردی و هم در سطح جمعی تثبیت شده و ادامه پیدا کرده.

و می‌گویند که: الحق، انصافاً و حقیقتاً انسان چون آن ریشه‌دانایی است، بنابراین بسیار بینا است، یعنی اینکه این حرفها را الان می‌زنیم باهم شما کاملاً می‌فهمید. اینطوری نیست که نفهمد این موضوع را، توانایی درک اینکه ما از جنس زندگی هستیم و می‌توانیم تسلیم بشویم و تسلیم ما را دوباره هوشیارانه از جنس او می‌کند، را ما درک می‌کنیم. همه درک می‌کنند برای اینکه سخت بینا هستیم.

پس بیت هم اشاره می‌کند که ما از جنس او هستیم، هم هم با توجه به فرهنگ من ذهنی که راه پیدا نکرده تسلیم را پیشنهاد می‌کند، یعنی ما نتوانسته ایم از فرهنگ قبلی شیوه زندگی قبلی رها بشویم، پس ما باید تسلیم بشویم. و تسلیم دوباره تعریف می‌کنم، پذیرش اتفاق این لحظه هست بدون قید و شرط یعنی بدون شرایط ذهنی قبل از قضاوت که ما را از جنس اصل دانایی یعنی از جنس خدا می‌کند، از جنس اصل خودمان می‌کند. و هر دو را پیشنهاد می‌کند هر دو را به طور مستقیم و غیر مستقیم اشاره می‌کند. اما برای اینکه رها بشویم از شیوه زندگی و فکر کردن و احساس کردن و عمل کردن قدیمی و فرهنگ نو بیاوریم باید تبدیل بشویم.

برای تبدیل شدن چون سخت بینا هستیم، مشخصات من ذهنی را و فرهنگش را باید بشناسیم، من ذهنی که از فکر تشکیل شده، بر اساس جدایی تشکیل می‌شود. و همانندگی و هم هویت شدگی و توقع زندگیش از جهان بیرون است. من ذهنی هوشیاری جسمی دارد، و بنابراین چیزهایی که فرم دارند می‌بیند، با هوشیاری جسمی از



چیزهایی که در بیرون هستند و فرم دارند، شکل دارند و آنها را ذهناً می‌شناسد، از آنها توقع زندگی دارد، و آنها چون نمی‌توانند به ما زندگی بدهند می‌رنجد و درد ایجاد می‌کند.

پس اولاً تشکیلش براساس هم هویت شدگی و جدایی است و انتظار زندگی از چیزهای بیرونی است، و انباشتگی درد است و همینطور همانیدن یا هم هویت شدن با دردها هم هست، پس بنابراین پس از یک مدتی حاصل کارش یک مقدار درد است، شما بگیرید این درد می‌خواهد رنجش باشد، کینه باشد، ترس باشد، خشم باشد، احساس تأسف نسبت به گذشته باشد، نگرانی باشد، اضطراب باشد، حسادت باشد، مقایسه باشد اینها چیزهایی است که من ذهنی بعنوان فرهنگ برای ما درست کرده و هیچ من ذهنی نیست که در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نکند. مقاومت کردن درستش می‌کند و من ذهنی با مقاومت به زندگی ادامه می‌دهد، با مقاومت و ستیزه با اتفاق این لحظه خودش را تعمیر می‌کند، نگه داری می‌کند، زندگی اش را اداره می‌کند. و مرتب قضاوت می‌کند. و کارش پیدا کردن چیزهای جدید و هم هویت شدن یعنی چسبیدن با آنها است. حالا شما می‌دانید این فرهنگ کار نمی‌کند. اما اگر قرار باشد فرهنگ نو بیاورید این را باید رهاش کنیم برود.

فرهنگ نو یک هوشیاری جدیدی هست این هوشیاری جسمی تبدیل می‌شود به یک هوشیاری بی فرم به نام هوشیاری حضور و انسان علاوه بر اینکه از اتفاقات بیرونی بوسیله ذهنش آگاه است با آنها هم هویت نیست، در مقابل آنها نمی‌ایستد، مقاومت نمی‌کند، بلکه فضا باز می‌کند. یکی از خاصیت‌های خدا اینست که فضا باز می‌کند، می‌بینید برای همه چیز جا باز کرده، ما با ذهنمان برای خیلی چیزها جا نداریم، می‌گوییم اینها اضافی است، اینها بد است. ولی شما نگاه کنید که زندگی برای من ذهنی فرهنگ قدیمی هم جا باز کرده، ولی این را قبول ندارد که انسان این فرهنگ را ادامه بدهد. بنابراین او را دچار درد کرده، تا درد به او حالی کند که این فرهنگ قدیمی قابل ادامه نیست، و حتی بقای تو را تهدید می‌کند.

پس در فرهنگ نو انسان به هوشیاری جدیدی دست پیدا می‌کند، و به یک عمقی دست پیدا می‌کند و به یک حالتی دست پیدا می‌کند که زنده هست و در واقع زنده می‌شود به ریشه‌اش، ریشه‌اش که خدا باشد بینهایت است و بی مرگ است. پس انسان بی مرگی یا اینکه انسان آگاه بشود از این لحظه ابدی امکان دارد، و سرنوشتش این است، و باید هر چه زودتر این کار را انجام بدهد، مولانا هم همین را می‌گوید. پس به بینهایت او و به ابدیت زنده می‌شود یا آگاه می‌شود، هوشیاری اش عوض می‌شود، و دیگر دردها منشأ فکرش و عملش نمی‌شود، بلکه فضا گشایی، شادی و آرامش منشأ فکرش احساسش و عملش می‌شود.



بنابراین احساساتش و هیجاناتش عوض می‌شوند از آن هیجانات قدیمی که گفتم خشم و ترس و بقیه اش را هم می‌دانید تبدیل می‌شود به احساس شادی، احساس فضاگشایی، احساس آرامش، احساس عمق، احساس وحدت هم با خدا احساس وحدت می‌کند هم با هم نوعان خودش، هم نوعان خودش را از جنس زندگی می‌بیند، از جنس بودن می‌بیند، همیشه به بودن مرتعش است، همین ارتعاش را در انسانهای دیگر هم بوجود می‌آورد، انسانها را به واکنش و انمی دارد، بلکه آنها را به زندگی تشویق می‌کند، آنها متوجه می‌شوند که از چه جنسی هستند. همسرش را بچه اش را آدمهای دیگر را به صورت زندگی می‌بیند، و آنها به زندگی زنده می‌شوند، زندگی را حس می‌کنند. و فرهنگ نو این است.

برای فرهنگ نو هوشیاری باید تبدیل بشود. و شما الان می‌دانید که اصل دانایی ریشه دانایی شما هستید و چاره ای از نو می‌اندیشید و می‌بینید. فرهنگ قدیمی می‌گفت که من یک تعداد دوست دارم بقیه دشمن ما هستند برای اینکه هم هویت شده بود با یک تعداد باورها و این باورهای هم هویت شده که جسم اند مرکزش بودند. در فرهنگ جدید مرکز همه خدا است، زندگی است و بینهایت اوست و شادی اوست و آرامش اوست و زیبایی اوست و عشق اوست و خلایق اوست و خرد اوست، همان خردی که همه کائنات را اداره می‌کند، و چاره لحظه به لحظه از آنجا می‌آید. یعنی لحظه به لحظه شما فکرتان را و عملتان را و احساستان را از آنور می‌گیرید.

و توجه می‌کنید به آفریدن به قول مولانا: بگذر ز آفریده بنگر به آفریدن، هر لحظه می‌آفرینید فکرتان را، دیگر فکرهای قدیمی را فکر نمی‌کنید، دیگر هیجانات قدیمی را دوباره زندگی نمی‌کنید، دوباره احساس نمی‌کنید، پس این چاره نو است. و ما شایسته چنین چاره ای هستیم که چاره جدید است. و اندکی تأمل کنید که در زندگی شخصیتان چه چاره هایی اندیشه اید که کار نکرده اند، براساس جدایی اندیشه اید، براساس مقاومت اندیشه اید، براساس این اندیشه اید که من از تو بهترم و در حالی که خشمگین بودیم، ناراضی بودیم، ناشکر بودیم اینها مشخصات فرهنگ قدیم است. دائماً ناراضی، دائماً ناشکر، دائماً منقبض.

این فرهنگ جدید شکر دارد، اولین شکرش این است که می‌تواند به خرد زندگی دسترسی پیدا کند، واقعاً این شکر ندارد که ما اصل دانایی بشویم هوشیارانه و سخت بینا بشویم و ما به خدا زنده بشویم، مجهز به خرد او بشویم. و راضی هست و شکرگزار. فرهنگ قدیمی ناراضی بود، یکی از مشخصاتش حس نقص بود، برای اینکه تا این فرهنگ قدیمی توسعه پیدا می‌کند در انسان، انسان بلند می‌شود، می‌گوید می‌دانم، و مقاومت دارد، مقاومت در برابر اتفاق این لحظه مقاومت در برابر زندگی یا خدا هم هست، بنابراین خودش را محروم می‌کند از جاری



شدن برکت زندگی و خرد زندگی به چهار بعدش، ذهنش عقیم می‌شود، نازا می‌شود نمی‌تواند فکرهای جدید خلق کند، همان فکرهای قدیمی را تکرار می‌کند، همان هیجانهای قدیمی را تکرار می‌کند.

و ما داریم بیدار می‌شویم بوسیله مولانا، که فرهنگ جدید چیست؟ چاره نو چیست؟ لحظه به لحظه آن یک زندگی به شما راه حل می‌دهد، که چه فکر کنید چه عمل کنید و همیشه هم احساس لطیفی دارد. برای اینکه الان با فرهنگ قدیمی تا یک چیزی می‌بینید می‌خواهیم قضاوت کنیم مقاومت کنیم، با آن فرهنگ جدید شما فضا باز می‌کنید و خرد زندگی جاری می‌شود به وضعیت، به شما می‌گوید چکار کن چجوری فکر کن.

ولی نمی‌توانیم ما من ذهنی را نگه داریم و این چیزها را تقلید کنیم. یکی از اشکالات فرهنگ قدیمی این است که نمی‌خواهد تبدیل بشود و من ذهنی را می‌خواهد نگه دارد و از یک انسان عارف مثل مولانا تقلید کند که انسان عارف و به حضور رسیده چجوری زندگی می‌کند، اینجور زندگی اصیل نیست، این تقلید است. نمی‌شود من ذهنی را نگه داشت و تقلید کرد از یک آدم معنوی که اینطوری می‌نشیند، اینطوری راه می‌رود، اینطوری می‌رقصد، اینطوری فکر می‌کند، نه، شما باید حقیقتاً تبدیل بشوید.

حالا امروز با استفاده از این غزل و مثنوی پشت سر آن، خواهیم دید که اصلاً ما چاره ای نداریم جز تبدیل. برای اینکه مولانا در جلسات گذشته صحبت باب صغیر کرد. و باب صغیر یک در کوچکی بود که گفت: در دیوار قدس بساز، تا آنهایی که گردنکش هستند و من ذهنی دارند و خم نمی‌شوند و می‌گویند می‌دانیم و قضاوت می‌کنند، آنها موقع ورود خم بشوند.

و مولانا در توضیح این باب صغیر می‌گوید که: اگر شما من ذهنی را نگه دارید، همه چیز باب صغیر است. در نتیجه تولید درد خواهد کرد. یعنی اینکه اگر شما من ذهنی را نگه دارید، هر رابطه ای که ایجاد می‌کنید، فرض کنید یک کسی می‌رود ازدواج می‌کند، همسر پیدا می‌کند، بچه پیدا می‌کند، دوست می‌شود، رابطه کاری همه درد ایجاد خواهد کرد. یعنی هر فکری و هر عملی باب صغیر است، هر فکری و عملی که ما می‌کنیم با من ذهنی درد ایجاد خواهد کرد، تا ما تسلیم بشویم، تا این تبدیل صورت بگیرد. هر قضاوتی شما می‌کنید، هر فکری می‌کنید هر ستیزه ای می‌کنید درد دارد.

درد چه می‌گوید؟ درد می‌گوید: این رابطه طراحی شده که به تو درد بدهد تا تو بفهمی که از جنس حضور بشوی. اگر از جنس حضور بشویم بخواهیم همسر پیدا بکنیم، آن هم از جنس حضور بشود، این رابطه رابطه عشقی می‌شود، رابطه شادی می‌شود رابطه آرامش می‌شود، رابطه زیبا می‌شود.



اگر تبدیل نشویم با من ذهنی بخواهیم این رابطه را برقرار کنیم درد خواهد داشت و ما فکر خواهیم کرد، اینطوری خواهیم دید که تقصیر طرف مقابل است. او است که این درد را ایجاد می‌کند، نه، او نیست بلکه اصلاً من ذهنی یک آلت شکنجه است.

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۳۴۲

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس

که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

یک همچنین چیزی، حافظ می‌گوید، چجوری پرواز کنم در حالی که در من ذهنی با میخ من را روی تخته کوبیده اند، وقتی یک نفر را یک هوشیاری را با میخ روی تخته می‌کوبند، آدم یاد مسیح می‌افتد، مسیح را هم روی تخته کوبیده اند، همین صلیب و کوبیده شدن مسیح روی تخت نشانگر این است که ما را در من ذهنی روی تخته من ذهنی کوبیده اند با میخ و ما نمی‌توانیم تکان بخوریم. و این آلت شکنجه را مسیح حمل می‌کند تا بمیرد نسبت به من ذهنی و ما هم حمل خواهیم کرد تا نسبت به من ذهنی بمیریم، رهایش کنیم.

رها کردن من ذهنی دست خودمان است برای اینکه الحق بینا هستیم، سخت بینا هستیم و ریشه دانایی هستیم. همین چیزها را شما بدانید، خواهید دانست با تسلیم با استفاده از خرد زندگی چجوری فکر کنید، چجوری عمل کنید که از شر من ذهنی خلاص بشوید، و آزاد بشوید. اگر دیدید هر رابطه ای که ایجاد می‌کنید درد ایجاد می‌آورد، در واقع من ذهنی خودتان است و معنی این درد این است، که باید فرهنگ دیگری از نو بیاورید و فرهنگ پوسیده این من ذهنی کار نمی‌کند، نه برای جمع، نه برای شخص شما، برای اینکه سن تان از هفت تا هشت سال بالاتر رفته. اگر شما سی سالتان است، مقداری درد انباشته کردید نمی‌دانید چکار کنید، چاره اش فرهنگ دیگر است، که از نو بیاورید و چاره ای از نو بیندیشید.

اینکه شما معتاد بشوید به یک نفر و بگویید من تقاضای زندگی و انتظار زندگی از او دارم و او رفته و نیست، این فرهنگ قدیمی است. اعتیاد به یک نفر به پول به چیزهای دیگر فرهنگ قدیمی است، اصلاً اعتیاد مال فرهنگ قدیمی است و اعتیاد چاره نیست. برای اینکه می‌گوید: این نیست حالا آن یکی بیاید من به آن معتاد بشوم. جایگزینی چاره نیست. یعنی این هم هویت شدگی را از من گرفتند یا رفته، یک هم هویت شدگی دیگر را جای آن بگذارم چاره نیست.



و شما می‌دانید ما دو منظور داریم در این جهان: یکی منظور اولیه است دومی ثانویه، خواندیم اشعارش را هم از مولانا. منظور اولیه و اساسی و اصلی که همه انسانها در آن مشترکند این است که: همه ما باید به بینهایت و ابدیت او زنده بشویم، یعنی همه ما باید از من ذهنی حرکت کنیم، بیاییم بیرون و به بینهایت او زنده بشویم در این لحظه، زنده شدن به بینهایت او معادل آمدن به این لحظه و آگاه شدن به این لحظه ابدی است، که خود زندگی است، خود خدا است. و آتموقع است که شما سخت بینا می‌شوید و می‌فهمید که اصل دانایی هستید.

اما منظور دومی این است که از این بینهایت از این زنده شدن به ابدیت خرد زندگی و برکت زندگی جریان پیدا کند به چهار بعد ما، بعلاوه به فکر و عمل ما. اگر از بینهایت او ما یاد بگیریم که چجوری فکر کنیم و عمل کنیم و احساس کنیم، فرهنگ و شیوه جدید به دست آمده. اما فرهنگ جدید، شیوه جدید زندگی در سطح داشتن و انجام دادن نیست. بیشتر بینندگان! بیشتر بینندگان که درست نیست، بعضی بینندگان هنوز این مقصود اولیه را در سطح انجام دادن و داشتن جستجو می‌کنند، ما چکار باید بکنیم؟ این مقصور اصلی منظور اصلی کلمه انگلیسی اش است purpose. purpose یعنی منظور، در قلمرو بودن است، ما به بودن زنده می‌شویم خرد زندگی خرد بودن جریان پیدا می‌کند به فکر و عمل و احساس ما و دومی مقصود ثانویه است.

پس دو مقصود داریم. مقصود هدف نیست، هدف یک چیزی در آینده است، یک کسی می‌خواهد یک میلیون دلار پول در بانک داشته باشد بعد از یکسال، این هدف است، هدف در آینده است. ولی مقصود در این لحظه می‌تواند قابل انجام باشد، شما می‌توانید به بینهایت او در این لحظه زنده باشید، همین لحظه خرد جاری باشد به فکر و عمل شما، همین الان قابل اجرا است. ولی تا ما کار کنیم آن هدف را بدست بیاوریم طول می‌کشد. و هدف یک چیز ذهنی و بیرونی است، مقصود یک چیز درونی است. مقصود درونی ما درونی است، مقصود بیرونی این است که این خرد بریزد به فکر و عمل ما، این فرهنگ جدید است، و چاره جدید است.

و شما چاره ای ندارید با توجه به اینکه وقتی تبدیل نمی‌شوید بعد از ده دوازده سالگی هر فکری هر عملی هر رابطه ای آن باب صغیر می‌شود، که امروز خواهیم خواند، باب صغیر یعنی هر کاری می‌کنی درد ایجاد می‌شود، و ما نمی‌توانیم بعضی کارها را نکنیم که، ما حتماً باید رابطه دوستی برقرار کنیم، رابطه خانوادگی برقرار بکنیم، با بچه مان با همسرمان رابطه برقرار کنیم، نمی‌شود که ما هر رابطه ای که برقرار می‌کنیم درد برود آن تو! و آتموقع فرهنگ قدیمی می‌گوید که: من با من ذهنیم براساس جدایی و هم هویت شدگی یک همسر انتخاب می‌کنم و آن



همسر می‌آید من را خوشبخت می‌کند. در حالی که این جدایی را ما نگه می‌داریم، نه این تله است، نباید همچون انتظاری داشته باشیم.

انتظار شادی و آرامش در یک رابطه موقعی است که شما به زندگی زنده شده باشید، فرهنگ نو پیدا کرده باشید و مرتب چاره نو بیندیشید و چاره های قدیمی فرهنگ قدیمی را بکار نبریم، فکر می‌کنم به اندازه کافی راجع به این بیت ما صحبت کردیم، خودتان هم فکر کنید، بیت مهمی است.

بسی دل‌ها چو گوهرها ز نورِ لعلِ تو تابان

بسی طوطی که آموزند از قنندت شکرخایی

می‌گوید: خیلی از دل‌ها می‌بینید می‌گوید دل‌ها، مرکزهای انسانی منظورش این است که انسان چه جسمی دارد، چه رنگی دارد، چه دینی دارد، چه باوری دارد مهم نیست، بلکه مرکزش است که مهم است. می‌گوید: خیلی از دل‌ها هستند که از نور لعل تو، از نور زندگی تو، از نور جوهر تو تابان هستند. یعنی چی؟ یعنی خیلی دل‌ها هستند، خیلی مراکز هستند از جهان مادی منتقل شده اند به فضای یکتایی و تو، خدا مرکز آنها هستی. یعنی درون ما بینهایت شده و بنابراین از بینهایت درون از این فضای گشوده شده، هوشیاری می‌تابد، نور می‌تابد، خرد می‌تابد، زندگی می‌تابد.

پس خیلی مرکزهای انسانی زنده شده اند، اما بقیه چکار دارند می‌کنند؟ یعنی انسانهای را به دو گروه تقسیم کرده و راه دیگری هم نگذاشته. شما ممکن است بگویید یک عده دارند ستیره می‌کنند اینها چی؟ نه، می‌گوید چاره ای ندارند، یک عده ای تابان اند زنده شده اند، یک عده ای هم مثل طوطی، دارند شکر خائی را، شکر جویدن را یعنی شادی خواری از قند تو از شیرینی تو یاد می‌گیرند، یا راهی را پیشنهاد می‌کند. راه این است: یک عده ای تابان شده اند مثل مولانا، یک عده ای مثل ما داریم یا مثل شما داریم روز به روز تسلیم می‌شوید، تسلیم را تمرین می‌کنید هر دفعه تسلیم می‌شوید و فضاگشایی می‌کنید در اطراف اتفاق یک قندی می‌آید، یک شیرینی می‌آید، از شیرینی او دارید فضاگشایی را و تبدیل کردن مرکز را از هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور یاد می‌گیریم، با شیرینی نه با کتک، نه با درد.

پس ببینید مولانا درست است در بیت اول گفت فرهنگ قدیم و ما می‌دانیم فرهنگ قدیم درد تویش است، می‌گوید آن راه نیست، یعنی این راه نیست که ما عمداً و آگاهانه من ذهنی را نگه داریم و درد بکشیم، و درد



مجبور بکند ما را تبدیل بشویم. بلکه این درست است، شما نگاه کنید به مولانا، بگویید این چجوری تابیده؟ چجوری خدا خودش را در مرکز او قرار داده و از طریق او توانسته این مطالب را بیان کند؟ فهمیدیم این را؟ خیلی خوب ما هم مثل طوطی قند خوردن را، شادی خوردن را، تجربه آرامش را با تسلیم روز به روز داریم یاد می‌گیریم، چاره ای هم نداریم. اگر این کار را نکنیم درد به ما یاد خواهد داد که امروز خواهیم خواند،

زدی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق

گر آتش نیستش حقّی، و گر دارد، چه فرمایی؟

می‌گوید که: طعنه زدی به ما، یعنی خدا یا زندگی به ما طعنه زده که دود من که من ذهنی است و یا دود او، آن آتش عاشق را، آتش عشق را ندارد، آن سوزش عشق را ندارد، که ندارد. اما این سوزش عشق در جوهر ما پنهان است. دارد می‌گوید که طعنه زدی که خیلی ماندنی توی دود من، این دود را باید روشن کنی. راست هم می‌گوید با توجه به اینکه ما سخت بینا هستیم و اصل دانایی هستیم، میلیون‌ها سال هست که ما توی من ذهنی زندگی می‌کنیم. حتی الان بعد از انسانهایی مثل مولانا من فقط یکی اش را مثال می‌زنم، که این همه مطالب را گفته، ما هنوز من ذهنی و دردهایش را ادامه می‌دهیم، خانواده خودمان را مسموم می‌کنیم، بچه‌هایمان را مسموم می‌کنیم، هر روز خودمان را مسموم می‌کنیم، شبها خواب نداریم، بدنمان را خراب می‌کنیم و چهار بعد خودمان را از خرد زندگی محروم کردیم، طعنه نیست این؟ چطور تو نمی‌بینی این را؟

دود تو یعنی دود خدا و دود ما که یکی هستیم همین من ذهنی است. طعنه زدی که این دود آتش عاشق را ندارد تو مثل عاشق عمل نمی‌کنی. عاشق کسی است که به همان بینهایت خدا زنده شده به وحدت رسیده. می‌گوید: اگر توی این من ذهنی عشق نیست تو حق داری، که ما می‌دانیم هست. برای اینکه ما توی این من ذهنی هستیم، که ما خود عشق هستیم، ما هوشیاری منطبق بر هوشیاری هستیم. ما می‌توانیم هوشیارانه از من ذهنی بیاییم بیرون و به بینهایت او هوشیارانه زنده بشویم و هوشیارانه از خرد زندگی استفاده کنیم.

می‌گوید اگر توی من ذهنی عشق نیست، خودت آن تو نیستی، آن هم تو نیستی، راست می‌گویی حق داری، یعنی مثل اینکه انسان به خدا می‌گوید. اگر دارد که حتماً دارد، حالا چی می‌فرماید؟ یعنی تسلیم کامل یعنی من تسلیم هستم، چه فرمایی یعنی چه می‌فرمایی، شما الان به خدا می‌گویید شما چه می‌فرمایید؟ می‌گوید هر لحظه تسلیم شو، من می‌دمم به چهار بعد تو،



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتِ پذیر

کار او کُن فیکون است نه موقوف علل

چه فرمایی یعنی شما دیگر از علت‌های بیرونی رها شدید و سببها را رها کردید، مسبب را گرفتید. حالا واقعاً و از ته دل می‌گویید من هر لحظه تسلیم می‌شوم، اتفاق این لحظه را می‌پذیرم، می‌گذارم خرد زندگی وارد وجود من بشود و وارد فکر من بشود، ببینم به من چه می‌گوید؟ شما باید اینطوری معنی کنید این بیت را. حالا خودش توضیح می‌دهد: الان به یک جان می‌گوید برو، به یک جان می‌گوید بیا، در این بیت به یک جان می‌گوید برو، در بیت بعدی به یک جان می‌گوید بیا.

بروای جان دولت جو چه خواهم کرد دولت را؟

من و عشق و شب تیره، نگار و باده پیمایی

جان دولت جو همین من ذهنی است، جستجوی نیکبختی می‌کند، دولت می‌کند، خوشبختی می‌کند در بیرون. لازم نیست ما دولت جو باشیم، ما خود دولتییم، دولت یعنی نیکبختی یعنی برکت زندگی یعنی هوشیاری، زنده شدن به او، که من ذهنی این را بصورت جسم جستجو می‌کند.

یکی از اشکالات فرهنگ قدیمی این است: به محض اینکه ما یک من ذهنی درست کردیم یک خدای ذهنی هم منعکس می‌کنیم، و با آن من ذهنی به آن خدای ذهنی عبادت می‌کنیم، و همه چیز را از آن خدای ذهنی می‌خواهیم و تمام چیزهای زمینی را به همان خدای ذهنی نسبت می‌دهیم، اینها همه غلط است، اینها همه فرهنگ قدیمی است. و جان دولت جو همین کار را می‌کند. دولت را نیکبختی را هر چیزی که ارزش دارد در زندگی برای ما بصورت ذهن درآورده، بصورت فکر درآورده و جستجویش می‌کند در جهان بیرون.

می‌گوید: من دولت را می‌خواهم چکار کنم؟ بروای جان دولت جو چه خواهم کرد دولت را، یعنی دولتی که من ذهنی نشان می‌دهد بصورت فکر که در ذهن است، مثلاً من ذهنی به حضور زنده شدن را، وحدت را بعنوان یک متاع و کالا می‌خواهد به خودش اضافه کند، این فرهنگ قدیمی و غلط است. من ذهنی می‌گوید: اگر به حضور برسم چقدر خوب می‌شود، راست می‌گوید، اگر به خدا آدم زنده بشود آن هم بعنوان یکی از متعلقاتم به خودم



اضافه کنم، عجب می‌شود! این است؟ نه، زنده شدن به زندگی یعنی رها کردن جان دولت جو و درک اینکه دولت خود من هستم من باید بینهایت بشوم و الان همین را می‌گویند:

من و عشق و شب تیره، من و وحدت با خدا طوری که من خودم را از خودم نمی‌شناسم، وقتی هوشیاری من روی خودش قائم شد، وقتی من به زندگی زنده شدم، به بینهایت او زنده شدم و دیگر متکی به جهان نیستم. من ذهنی متکی به جهان است در من ذهنی هوشیاری به یک چیزی تکیه زده، آن هم جهان است. هوشیاری وقتی این تکیه گاه را رها کند، که سخت بیناست می‌تواند بکند، و روی خودش قائم بشود، این عشق است. عشق یعنی حس وحدت با خدا که هم منم هم اوست، ولی هنوز توی این تنم، هنوز در شب این جهان هستم. نیامدم نمردم من، من و عشق و شب تیره، نگار یعنی زندگی خدا و لحظه به لحظه شراب او را خوردن، او به من شراب می‌دهد.

من و عشق و شب تیره نگار و باده پیمایی، این چیست این من ذهنی هر لحظه دنبال یک چیزی در بیرون است، یکی از چیزهایی هم که دنبالش می‌گردد خداست و زنده شدن به او، می‌خواهد به خودش اضافه کند، نمی‌خواهم این را، این قدیمی است این کهنه است، من دیگر فهمیدم اینطوری نیست، این جان دولت جو را رها کن برو، در حالی که هنوز توی تن هستیم می‌توانیم لحظه به لحظه از بینهایت او که به او زنده شده ایم شراب بگیریم، باده پیمای بشویم.

&&& پایان قسمت اول &&&



بله، الان می‌گویند بیا:

بیا ای مونسِ روزم، نگفتم دوش در گوشت؟

که عشرت در کمی خندد، تو کم زن تا بیفزایی

به جان دولت جو گفت برو، به روز به روشن شدن به او، که همدم ماست، می‌گویند بیا، من ذهنی برو هوشیاری حضور بیا، بینهایت زندگی بیا، ای هوشیاری که متکی به جهان بودی، عاقل باش دیگر متکی به چیزها نباش، از چیزها زندگی نخواه، از عمقت زندگی را بیاور، تو اصل دانایی هستی، ریشه دانایی هستی، از ریشه ات بیاور. و وقتی به بینهایت او زنده می‌شوی روز می‌شود. روز می‌شود دیگر آن فرهنگ را از دست داده ای، که فقط هوشیاری جسمی داشتی، به هوشیاری ایزدی حضور زنده شده ای.

می‌گویند: بیا به آن حالتی که روز الست بودی، دوش، دیشب یعنی روز الست، من یواشکی به گوشات گفتم: که زندگی و عشرت و شادی در کمی می‌خندد، کمی یعنی تو باید صفر بشوی. مگر من به تو نگفتم می‌گویند، که زندگی در کمی می‌خندد، نسبت به من ذهنی باید بمیری و صفر بشوی. تو حالا بیا من ذهنی را لحظه به لحظه، روز به روز کوچکتر کن تا بزرگتر بشوی بلحاظ حضور، تو کم زن تا افزوده بشوی، نسبت به من ذهنی کم زن تا نسبت به حضور، نسبت به زنده شدن به او، نسبت به فرهنگ جدید، نسبت به زنده شدن به خدا، فضاگشایی اضافه بشوی. می‌گویند تو این را می‌دانی، من یواشکی این را به تو گفته ام.

و شما دیده اید که هر کسی بیشتر مقاومت می‌کند، هر کسی بلند می‌شود می‌گویند: من می‌دانم، و کمتر از خرد زندگی استفاده می‌کند، این آدم بدبختتر است. شما نگاه کنید هر کسی که می‌گویند که من سواد کتابی دارم و متکی است به آن سواد و دارد بر اساس آن ستیزه می‌کند با آدمها، یعنی کم نمی‌زند، زیاد زدن عمده اش این است که می‌گویند من می‌دانم، و احتیاج به خرد زندگی ندارم، من هستم وجود دارم، بلحاظ زندگی تو بعنوان من ذهنی نیستی، صفری، و دانش تو هم بدرد نمی‌خورد، برای اینکه دانش تو همین دانش کتابی است، مال فرهنگ قدیمی است، دانش ستیزه است.

و هر کسی بر این اساس که می‌دانم بر اساس آن دانش ذهنی، هر چه بیشتر ستیزه می‌کند، بیشتر خشک می‌شود. کمتر عشق واردش می‌شود، کمتر لطیف است، زُخت است، شکننده است، مریضتر است، نه جسمش درست کار می‌کند، نه فکرش درست کار می‌کند، نه هیجانانش از جنس لطافت است مثلاً بگوییم عشق است،



زیبایی است، و فضاگشایی است، شادی است، آرامش است این چیزها را ندارد. عوضش آن هیجانات زُخت بد را دارد، مثل ترس، اضطراب، نگرانی، ایراد گیری، انتقاد، ستیزه، قضاوت اینها را دارد، اینها زیاد زدن است. روز به روز بیشتر حس جدایی می‌کنیم. این آدم با هیچ کس نمی‌تواند رابطه درست برقرار کند. هر رابطه‌ای که دارد، همین باب صغیر است. از توش درد می‌آید. هر چه که می‌بیند، ناجور است و قضاوت دارد و هر چه بیشتر بگوییم می‌دانیم، بیشتر قضاوت کنیم، بیشتر ایراد بگیریم و انتقاد کنیم و ستیزه کنیم، از آنور کمتر می‌آید و عسرت، زندگی و شادی در شما نمی‌خندد.

بسیار مفید است که شما خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید و کم بزنید و لحظه به لحظه ناظر کم زدن خودتان باشید و وقتی ناظر کم زدن من ذهنی‌تان هستید، اگر دیدید من ذهنی‌تان زیاد می‌خواهد بزند، چون ناظرش هستید، جلویش را بگیرید. برخی از الگوهای ذهنی جاافتاده که اغلب مردم به آن دست می‌زنند را شما می‌شناسید، از جمله الگوی توقع. اگر شما بخاطر انجام کاری از مردم توقع تایید و توجه دارید و انتظار قدردانی دارید، این من ذهنی‌تان است.

توقع هر چیزی از دیگران مخصوصاً انسانها، آدم توقع از هوا دارد که نبارد، توقع از اوضاع سیاسی دارد، اقتصادی دارد، اینها همه من ذهنی است. ولی مخصوصاً از انسانهای دیگر، اگر شما توقع تایید و توجه و قدردانی دارید بخاطر کاری که انجام می‌دهید، مواظبش باشید. من ذهنی با این کار دارد زیاد می‌زند. خیلی مواقع ما یک خاصیتی از خودمان را مطرح می‌کنیم. مخصوصاً مریضی‌مان یا یکی از اشکالات‌مان، برای جلب توجه. مریض، کمرم درد می‌کند. شب نمی‌توانم بخوابم، دلم درد می‌کند. حالا می‌کند یا نمی‌کند کاری نداریم. ولی برای جلب ترحم، توجه و اینکه راجع به من صحبت کنند و این کار سبب دیده شدن من بشود. این دیده شدن و جلوه کردن الگوی من ذهنی است که می‌خواهد زیاد بزند. داریم راجع به کم زدن صحبت می‌کنیم. شما بنشینید ببینید که چطوری زیاد می‌زنید و کم نمی‌زنید؟

اصولاً اظهار نظر در مورد وضعیتهای مردم، هر گونه قضاوتی و یا حرف زدن برای راهنمایی در حالیکه از ما نمی‌خواهند. کسی از ما نخواست اظهار نظر کنیم ولی ما می‌کنیم، و حرفهای ما هم هیچ وضعیتی را درست نمی‌کند و هیچ اثری هم ندارد ولی ما می‌کنیم. اینها مال زیاد زدن من ذهنی است. تمام هیجانات من ذهنی که الان صحبت کردیم مثل خشم، مثل ترس، مثل رنجش و نگرانی، اینها همه زیاد زدن است. خشمگین شدن شبیه این است که یک گربه عصبانی شود و موهایش سیخ می‌شود و باد می‌کند من ذهنی را و من ذهنی باد کردن را دوست



دارد. شما نباید تند تند خشمگین شوید و باد کنید من ذهنی تان را. این بیت خیلی مهم است که عشرت در کمی خندد، تو کم زن تا بیفزایی. یعنی یواشکی به گوش تو گفتم، تو می دانی و من مطمئنم شما می دانید، به محض اینکه اینها را می شنوید، می گوید درست می گوید.

مواردی نظیر به رخ کشیدن یکی از خصوصیتها و یا متعلقاتمان مثل خانه مان، مثل قالی مان، مثل اتوموبیل مان، مثل پولمان، مثل موقعیت اجتماعی مان، مقام مان، کجا کار می کنیم و کی را می شناسیم. اینها همه زیاد زدن است. برای پز دادن، برای جلب توجه کردن، برای مهم جلوه کردن که فامیل کی هستیم، از چه خانواده ای هستیم، کی را می شناسیم، کی پارتی ما است. حتی مشخصات فردی نظیر زیبایی، هیکل، قدرت، پول، بعضی ها دوست دارند میزان پولشان را بگویند. حتی گفتن نام دین، مذهب که از کجا هستیم و کی هستیم. اینها همه زیاد زدن است و کم زدن نیست. باید کم بزنی.

در یک مجلسی می بینید که یک چیزی مطرح شده و شما بهترین جواب را دارید، ولی حقیقتاً می بینید که من ذهنی تان می خواهد نمایش بدهد و جلب توجه کند تا مورد تایید قرار بگیرد. انتخاب تان باید این باشد که بلند نشوید صحبت کنید. مگر حقیقتاً لازم باشد و از شما خواسته بشود و ببینید که اثری دارد این کار؟ تمام کارهای ذهنی نظیر انتقاد کردن، عیب پیدا کردن، عیب گفتن، قضاوت کردن، انتقاد کردن چه بطور فردی در ذهنمان و چه بطور جمعی در تلویزیون در مجلس از آدمها همه زیاد زدن من ذهنی است، و سبب خواهد شد که زندگی در شما نخندد. وارد یک جایی می شویم لزومی ندارد دیده شویم، یا مهم جلوه بکنیم. یا صاحب خانه چه توجهی به من می کند. الان که وارد می شوم مردم چه می گویند درباره من؟

خیلی ها موضوع را شخصی می گیرند. آقا اینجا این حرف را می زدند راجع به من صحبت می کنند. نه، راجع به شما صحبت نمی کنند. شخصی گرفتن، یک عده ای شخص گرفتن را تا جایی پیش می برند که وقتی تلویزیون را تماشا می کنند، یک چیزی هم می گویند، بد هم می گویند، ناسزا هم می گویند، مثل اینکه به آنها دارند می گویند. این زیاد زدن است. هر کسی می گوید که این چیزهایی که می گویند همه به من مربوط می شود. به شما مربوط نمی شود، شخص دارد حرف می زند. رفتن به هپروت، خیالبافی در ذهن، چشمانش را آدم ببندد یا نبندد تجسم کند یکی دارد ورشکست می شود، یکی دارد می میرد، من فلان جا دارم می رسم. اینها همه تمرین زیاد زدن است، کم زدن نیست. هر موقعی دیدید دارید می روید به هپروت برگردید به واقعیت.



هر موقعی دیدید رفتید به فرهنگ قدیمی، هی دوست و دشمن می‌کنید. این دشمن من است، این دوست من است. هر کسی بر حسب دشمن تعریف می‌کند انسانها را، آن آدم من ذهنی دارد. شما این کار را نکنید. امروز مولانا گفته تو اصل دانایی هستی، سخت بینا هستی، باید کم بزنی. باید اجازه بدهی زندگی در تو بخندد. شادی در تو بخندد. آرامش در تو بخندد. تو این را می‌دانی. الان همان بیت را تایید می‌کند.

دلا آخر نمی‌گویی کجا شد مکر و دستان؟

چو جام از دست جان نوشی، از آن بی‌دست و بی‌پایی

دارد به ما می‌گوید. می‌گوید بالاخره تو خواهی گفت که راستین شدم و این مکر و حيله من کجا رفت، یا رفت؟ اصلاً شما انتظار دارید که مکر و دستان، حيله و فریب و فرهنگ قدیمی من ذهنی برود و شما به زندگی زنده شوید؟ کی خواهی گفت این را؟ یعنی کی زنده خواهی شد به او؟ مگر تو لحظه به لحظه از دست جان، نگار، خدا نمی‌نوشی؟ پس نمی‌نوشی. اگر می‌نوشی، شما می‌بینید که او بی‌دست و بی‌پاست. یعنی زندگی، خدا دست و پا ندارد، بی‌فرم است. پس تو چرا بی‌فرم نمی‌شوی؟ همین طور که از دست جان و نگار داری جام می‌نوشی. شراب می‌نوشی. لحظه به لحظه تسلیم می‌شوی. بالاخره خواهی گفت که زنده شدم. کی می‌خواهی بگویی؟ نکند نمی‌نوشی. نکند هنوز دست و پا داری.

ما در من ذهنی فرهنگ قدیمی دست و پا داریم. دست و پای ما هم همین تشخیص‌های من ذهنی ما، همین ایرادگیری‌های ما، همین انتقاد ما، همین غیبت‌های ما، همین ستیزه ما، همین که می‌گوییم می‌دانیم، همین که بلند می‌شویم، همین که می‌گوییم من بهترم، اینها دست و پاست. همین که می‌گوییم من می‌توانم با من ذهنی‌ام به حضور برسم، به خدا برسم، همین که می‌گوییم دیگران اشتباه می‌کنند. اتفاقاً یکی از الگوهای زیاد زدن این است که مرتب ما ثابت می‌کنیم که حق با ماست و دیگران اشتباه می‌کنند. شما این کار را می‌کنید؟

بعضی‌ها مرتب ستیزه می‌کنند، بحث و جدل می‌کنند حداقل در ذهنشان که حق با من است. دیدید ما در ذهنمان مرتب دعوا می‌کنیم با یکی. غالباً هم با همسرمان یا کسی نزدیک به خودمان و ثابت می‌کنیم که حق با ماست و او اشتباه می‌کند. همین زیاد زدن من ذهنی است، دست و پای من ذهنی است. دست و پای من ذهنی همین استدلال‌هاست. همین فکر کردن بر اساس جدایی است. همین توانایی هم هویت شدن است. همین که ما عقل هم هویت شدگی‌هایمان را عقل به حساب آوریم. می‌گوییم اینها عقل هستند. در حالیکه راه خرد را بستیم.



دارد می‌گوید بالاخره شما خواهی گفت که مقاومت من صفر شد و قد من ذهنی‌مان صفر شد یا نه؟ خواهی گفت، سرانجام خواهی گفت یا همینطور می‌میری؟ اگر ما اجازه بدهیم مکر و دستان می‌رود. ما در این لحظه به طور قطع و یقین قبول می‌کنیم که فرهنگ قدیمی، مکر و فریب من ذهنی و با شیوه‌هایش ما موفق نخواهیم شد. ما خوشبخت نخواهیم شد. توضیح هم دادم. اگر شما این فرهنگ را نگه دارید، همه چیز و هر رابطه‌ای باب صغیر خواهد بود. یعنی هر رابطه‌ای درد ایجاد خواهد کرد، تا درد ترا مجبور کند که تسلیم بشوی. یعنی ما این حالت فرهنگ قدیمی را که فرهنگ ستیزه است با اتفاق این لحظه، فرهنگ انقباض و عدم فضاگشایی است، نمی‌توانیم ادامه دهیم. شما کاری با مردم نداشته باشید. برگردید به خودتان و خودتان را زیر نور افکن قرار دهید. بگویید من این کارها را کردم به نتیجه نرسیده. پس من می‌خواهم فرهنگم را عوض کنم. شیوه زندگی‌ام را عوض کنم. عوض کنید.

یکی از موانع زنده شدن به حضور که همین بیت هم همین را می‌گوید، که نمی‌گذاریم مکر و فریب برود و راستین بشویم مردم هستند. ما اطمینان نداریم که این چیزهایی که مولانا می‌گوید درست است. می‌گوییم مردم همه اینطوری هستند دیگر. ما تقلید می‌کنیم، و مردم می‌آیند شما تصمیم هم که می‌گیرید، می‌گویید من این لحظه می‌خواهم تسلیم باشم، آقا فضاگشایی می‌کنم. یک دفعه یک چند نفر با روابطی که با ما دارند، می‌آیند چنان مانع می‌شوند، حرفهایی می‌زنند و کارهایی می‌کنند که مجال نمی‌دهند دیگر به ما که فضاگشایی کنیم. فضا بسته می‌شود و من ذهنی ما می‌پرد وسط و شروع می‌کند به واکنش. توجه می‌کنید. ما تقلید می‌کنیم از آنها. می‌گوییم تو اینطوری می‌کنی و من بدتر از تو می‌کنم. در همین موارد است که باید شما صبر کنید. باید فضاگشایی کنید و صبر کنید. جلوی من ذهنی خودتان را بگیرید که واکنش نشان ندهد.

الان شما می‌دانید تمام روابطی که دارید از طریق آن روابط انرژی‌هایی می‌آید که شما واکنش نشان نمی‌دهید. یعنی شما زیاد می‌زنید. واکنش، خشمگین شدن، مردم را سر جای خود نشانندن، اینها زیاد زدن است. البته نه اینکه ما بگذاریم مردم بیایند ما را له کنند و حق ما را بخورند. نه، شما باید با خرد زندگی حق‌تان را بگیرید. با تامل با فضاگشایی. شما باید به یکی به حق‌تان تجاوز می‌کند باید بگویید که ببین از اینجا به بعد نمی‌توانی بیایی. حق تو این است و حق من این است. عصبانی هم نمی‌شوم. نمی‌رنجم و می‌فهمم هم که تو آدم، نمی‌گوییم این را، یک آدم حریصی است، آدمی هست که حرص دارد می‌خواهد بیشتر از حقش بگیرد. شما خشمگین نشوید و حق‌تان را هم بگیرید با استفاده از خرد زندگی.



منظور از بی‌دست و بی‌پا این نیست که مردم بیایند ما را له کنند. منظور از تسلیم این نیست که ما هیچ عملی نکنیم. اتفاقاً تسلیم راهکار است. هر لحظه که شما تسلیم می‌شوید، یک کاری باید بکنید. کار را زندگی تعیین می‌کند با خردش، منتها کار خردمندانه، نه واکنش. واکنش یکی از الگوهای از پیش ساخته و شرطی شده من ذهنی است، شما نباید از آنها استفاده کنید. پس تسلیم اقدام را به ما نشان می‌دهد، منتها اقدامی که خرد زندگی پیشنهاد می‌کند. تسلیم این نیست که بگذارید حق ما را مردم بخورند. و بعضی مواقع خرد زندگی می‌گوید که هیچ کاری نمی‌توانی بکنی، باید صبر کنی، صبر می‌کنیم. پس عمل نکردن خودش یک کار است. بعضی مواقع می‌توانیم کاری بکنیم و بعضی مواقع باید صبر کنیم. ولی دائماً ناظر اوضاع هستیم که چکار باید بکنیم و این کار را زندگی به ما نشان خواهد داد اگر واکنش نشان ندهیم. اگر از مکر و دستان من ذهنی و بی‌خردی من ذهنی دست برداریم.

به هر شب شمس تبریزی، چه گوهرها که می‌بیزی

چه سلطانی، چه جان بخشی، چه خورشیدی، چه دریایی

به هر شب می‌تواند به هر لحظه باشد. یا شب می‌تواند طول عمر ما در این جهان باشد. به هر شب، شمس تبریزی هوشیاری زنده شده به هوشیاری است. یعنی ما هستیم وقتی از ذهن رفتیم بیرون و به بینهایت او زنده شدیم. این شمس تبریزی است. منظور از شمس تبریزی در اینجا، شمس تبریزی دوست مولانا نیست. او هم این خاصیت را داشته. او به بینهایت خدا زنده بوده و به ابدیت این لحظه زنده بوده و آگاه بوده، بنابراین به بینهایت و ابدیت او زنده بوده و وقتی به بینهایت و ابدیت او زنده می‌شویم و هنوز در این جسم هستیم، شب ماست، در شب دنیا. کسی که زنده می‌شود به او، به بینهایت او، در شب دنیا دائماً گوهر می‌بیزد. یعنی گوهرها را جدا می‌کند. گوهرها را از آنور می‌آورد. تمام خلایق‌ها از آنور می‌آید. تمام برکت‌ها از آنور می‌آید.

چرا می‌گوید می‌بیزد؟ نمی‌گذارد به چیزهای این جهان قاطی شود. وقتی در من ذهنی هستیم، باز هم درست است که مقاومت می‌کنیم، ولی از آنور زندگی نمی‌آمد که اصلاً ما مرده بودیم. من ذهنی داریم. خوب این بدن را کی اداره می‌کند؟ زندگی اداره می‌کند. این همه کار در بدن ما صورت می‌گیرد. درست است که ما اخلاص می‌کنیم. با استرس ما اخلاص در کار زندگی می‌کنیم، ولی به هر حال این بدن ما می‌چرخد، این فکرهای ما می‌چرخد. انسانی



که به او زنده شده دیگر قاطی نمی‌کند با خاکهای این جهان، با آلودگی‌های این جهان. گوهرها را به مردم نشان می‌دهد مثل مولانا و این بیت خودش گوهر است.

ای انسانی که به بینهایت او زنده شدی، به عشق زنده شدی، چه گوهرها که در این جهان جدا می‌کنی و به مردم نشان می‌دهی. عجب سلطانی هستی، عجب پادشاهی هستی. چرا پادشاه است؟ برای اینکه چیزهای این جهانی زیر کنترل او هستند. چیزهای این جهانی زیر سلطه او است. شاه، بالاتر از همه است، شاه معنوی هم بالاتر از نفوذ تمام چیزهای ذهنی است. و چقدر جان بخش هستی، جانها را زنده می‌کنی، برای اینکه به بودن او زنده شدی. شما هم باید اینطوری باشید.

خورشیدی، خورشید دیگر نمی‌گوید این فامیل من است به او نور می‌دهم و آن یکی دشمنم است نور نمی‌دهم. من ذهنی دوست دارد دشمن دارد. به دشمن نمی‌دهد به دوستها می‌دهد. نمی‌داند که به دوستها هم همان زهرمار را می‌دهد. کسی که خورشید شده باشد و به بینهایت او زنده باشد، مثل خورشید به همه می‌دهد نورش را برکتش را. محدود است این؟ نه دریاست، بینهایت است. پس سلطان جان بخش خورشید است و از بینهایت است مثل دریا. همه این خاصیت‌ها در شخص شما هم هست.

در شب این دنیا می‌توانید گوهرها را جدا کنید. مردم نمی‌توانند روی شما اثر بگذارند، سلطان می‌شوید، سلطان زندگی خودت می‌شوید. جان بخش می‌شوید. به همه می‌دهید، برکت می‌دهید، عشق می‌دهید، همه را بیدار می‌کنید و این تمام شدنی نیست. برای اینکه به دریای او وصل هستید.

خوب از این لحظه به بعد به مثنوی می‌پردازیم. ابیاتی می‌خوانیم که به همان باب صغیر برسیم و همین طور که خدمتتان توضیح دادم اگر من ذهنی را ادامه بدهیم، با هوشیاری جسمی در حالیکه ستیزه می‌کنیم و مقاومت می‌کنیم و قضاوت می‌کنیم، بخواهیم فرهنگ زندگی درست کنیم، این فکر و عمل ما کار بی‌مزد خواهد شد. برای همین مولانا این بیت را گفته:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹

جهد بی توفیق خود کس را مباد در جهان، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ

الهی که در این جهان، کسی گرفتار تلاش بیهوده (کار بی‌مزد یا کوشش بدون موفقیت) نشود. خداوند به راستی و

درستی داناتر است



سداد یعنی راستی و درستی. یعنی کوشش بدون موفقیت، کار بی‌مزد در جهان نصیب هیچ کس نشود. و من ذهنی با فرهنگی که دارد نمی‌داند کار درست چه است، فکر درست چه است، عمل درست چه است. بعلاوه آن انرژی پاک را ندارد که با آن بادم بکارد. بادم پوک می‌کارد. و در این لحظه باید تسلیم بشویم، خرد زندگی بادم بکارد. خرد زندگی فکر کند، عمل بکند. برای اینکه اوست که آگاه است که چه چیزی درست است به نتیجه خواهد رسید، نه عقل من ذهنی من.

پس اگر شما در گذشته کار بی‌مزد کرده‌اید و ملامت می‌کنید مردم را که قدرشناس هستند و اینها دوباره به خودتان برگردید که با من ذهنی کاشتید. با من ذهنی فکر کرده‌اید. با من ذهنی احسان کرده‌اید. با من ذهنی خوبی کرده‌اید. با من ذهنی دست فقرا را گرفته‌اید. با من ذهنی کمک کرده‌اید، و این رابطه قرار بوده که درد بدهد. چرا که مقصود شما این بوده که من ذهنی را نگه دارید و تسلیم نباشید.

دوباره من توضیح بدهم قبل از خواندن این قصه یا ابیات بسیار پرمعنی مثنوی. اینکه وقتی من ذهنی داریم ما و با من های ذهنی رابطه دوستی، همسری، پدر و فرزندی برقرار می‌کنیم، هم ما به رابطه درد می‌ریزیم، هم آن طرف مقابل. این رابطه به هر دوی ما درد می‌دهد، برای هر دو به قول مولانا باب صغیر است. یعنی این رابطه برای درد درست شده. چرا که ما با من ذهنی شروع کردیم. شما دیگران را نمی‌توانید تغییر بدهید، مگر از طریق تغییر خودتان. پس تنها خودتان هستید که در کنترل خودتان هستید. پس شما باید استاد باشید در اینکه اولاً کمک نکنید به درد رابطه، که این کار خیلی سخت است، چون طرف مرتب درد می‌دهد. طرف می‌خواهد این را باب صغیر بکند. باب صغیر هم گفتیم چی بود. گفتیم یک در کوچک بوده ساخته شد کسانی که وارد می‌شوند خم بشوند. یعنی هر چیزی در جهان درست شده که شما خم بشوید ولو به زور.

بهترین تصمیم و انتخاب این است که آدم هوشیارانه با انتخاب خودش خم شود، یعنی در هر لحظه اتفاق این لحظه را بپذیرد یا در مقابل اتفاق این لحظه فضا باز کند. این فضاگشایی سبب خواهد شد که من کوچک بشود و شما بزرگ شوید، این همان کم زدن است. اگر شما مقاومت کنید، اگر شما واکنش نشان دهید که سخت است که مقاومت نکنید و واکنش نشان ندهید وقتی طرف مقابل مجبور می‌کند آدم را، ضرر خواهید کرد. یعنی رابطه هیچ فایده‌ای برای شما نخواهد داشت. توقع خوشبختی، شادی و آرامش از یک رابطه زیاد زدن است. اشتباه است. فرهنگ قدیمی است. برای اینکه این برکات از اعماق وجود شما، از ریشه شما می‌جوشد می‌آید بالا.



حس خوشبختی، حس آرامش، شادی اصیل اینها همه از درون می‌جوشد می‌آید بالا. عشق، فضاگشایی، حالت آزادی و اجازه دادن اینکه چیزها در بیرون براحتهی تغییر کنند و درونت و بیرون در جهت خرد زندگی جهتدار بشود. درست است؟ پس مواظب باشیم که جهد بی‌توفیق نکنیم.

ابیاتی را از درس ۷۲۵ مولانا می‌خوانم. بهر حال، اینها را خواندیم قبلاً.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۷۹

نفس را زین صبر می‌کن منحیش

که لئیم ست و نسازد نیکویش

پس به عنوان ناظر به خواسته‌های نفس که می‌خواهد واکنش نشان بدهد و توضیح دادیم امروز، زیاد بزند، خمش کن، گوش نده به حرفهایش، که این نفس ما یعنی من ذهنی ما پست است. و لطف کردن به این خواسته‌های نفس یا نفس به او نمی‌سازد. نیکویی کردن به نفس چون پست است نمی‌سازد. توجه کنید که مولانا این طوری تعریف می‌کند. می‌گوید یک انسان هست که فضاگشایی می‌کند، فضاگشایی می‌کند، تسلیم است. یکی هم ستیزه می‌کند، و می‌گوید می‌دانم و بلند می‌شود و قضاوت می‌کند و دنبال چیزهای آفل می‌گردد، هم هویت بشود. این لئیم است. دومی لئیم است. اولی کریم است. و نه تنها می‌گوید به من ذهنیت سخت بگیر و به حرفهایش گوش نده، این کار سخت است، صبر کن. این چیزها را دارد می‌گوید و حالا اینها همه مقدماتی است که برویم آن باب صغیر را بخوانیم.

با کریمی، گر کنی احسان، سزد مریکی را او عوض هفصد دهد

می‌گوید اگر به بخشنده، به کریم، کسی که به حضور زنده است احسان کنی، شایسته است. برای اینکه یک نیکی می‌کنی و عوضش را هفتصد تا می‌دهد. او می‌فهمد.

با لئیمی چون کنی قهر و جفا بنده‌ای گردد تو را بس با وفا

پس بنابراین من ذهنی پست است. چه مال خودمان باشد چه مال یکی دیگر. می‌گوید اگر با او جفا کنی، با او سخت بگیری، این بنده می‌گردد و باوفا می‌شود. توجه می‌کنید که از اینجا دیگر شروع می‌کند به اینکه دید خدا



یا فرهنگ جدید یا قضا همان قضا و قدر که این همه صحبت کرده‌ایم این است که اگر ما لئیم باشیم، پست باشیم، چون خودمان جفا می‌کنیم، جفا عکس وفاست.

وفا، وفا کردن به آن پیمان الست است. هر کسی در این لحظه تسلیم می‌شود و می‌گوید من از جنس زندگی هستم، این آدم لئیم نیست، کریم است. هر کسی ستیزه می‌کند و از جنس من ذهنی می‌شود، این آدم لئیم است، پست است و این شخص زیر درد خواهد رفت.

عرض کردم دوباره می‌گویم چون خیلی مهم است این. ما با من ذهنی خیلی آمال و آرزو داریم، که می‌رویم موفق می‌شویم، ازدواج می‌کنیم، بچه‌دار می‌شویم، خانه درست می‌کنیم، مدرک می‌گیریم و یک زندگی پر از شادی و پر از آرامش در انتظارمان است. این زندگی پر از آرامش و شادی موقعی در انتظارتان است که از جنس حضور بشوید. اگر از جنس من ذهنی بشوید، هر رابطه‌ای، هر فکری، هر عملی درد ایجاد خواهد کرد. زندگی طرحش اینطوری است.

خدا با کسی که جفا می‌کند یعنی به آن پیمان الست وفا نمی‌کند، بسیار سخت می‌گیرد. یعنی خودمان باعث می‌شویم. هیچ کدام از ما نباید فکر کنیم که خدا ما را نمی‌گیرد و یا لطف می‌کند. من یک آدم استثنایی هستم و من هر کاری دلم بخواهد می‌کنم و هیچ نتیجه بدی ندارد و نمی‌دانم چرا این طوری است ولی با من این طوری است. همچون چیزی نیست.

دو جور باشندگی هست: یا تسلیم، تبدیل شدن به فضای خالی و خارج شدن از من ذهنی و رها کردن هوشیاری جسمی و زنده شدن به حضور، هوشیاری حضور و اندک اندک زنده شدن به بینهایت اوست یا درد خواهیم کشید. برای همین می‌گوید: با لئیمی چون کنی قهر و جفا، خدا هم همین کار را می‌کند، بنده‌ای گردد ترا بس باوفا، شما در رابطه به یکی خوبی می‌کنید، لطف می‌کنید، خیلی خوبی می‌کنید. ولی این آدم من ذهنی دارد، طلبکار است. شما دنبال تایید و توجه و قدرشناسی نیستید، ولی آن طلبکارتر می‌شود هر روز. نه تنها قدرتان نیست بلکه طلبکار است، طلبکار است و بیشترین ضررش را به شما خواهد زد.

خوب شما هم می‌خواهید به بینهایت خدا زنده شوید. چکار می‌خواهید بکنید؟ هی شما لطف کنید به شما ضربه بزنند. نه که نباید لطف کنید. بنظر می‌آید که شما با لئیمان باید لطف کنید و فرار هم بکنید، که نتوانند ضربه بزنند. لطف کنید و انتظار نداشته باشید. فضاگشایی را حفظ کنید.



شما حالا اگر با من ذهنی لطف کنید، انتظار داشته باشید، انتظارش بدی است. آیا این بدی مردم شما را سرخورده خواهد کرد، ناامید خواهد کرد؟ نباید بکند. به تمام من های ذهنی شما بیاید یک چیزی بدهید هر روز، بعد از یکسال اگر ندهید می گیرند شما را می کشند، چطور الان نمی دهید؟ تشکر هم نمی کنند. این کفران است. من ذهنی این کاره است. این من ذهنی زیر درد قرار خواهد گرفت. اینها را مولانا به ما می گوید ما یاد بگیریم که چطوری زندگی کنیم. کسی کار خوبی برای ما انجام می دهد درست است که انتظار قدردانی ندارد ولی ما می کنیم قدردانی را. حتماً قدرشناس هستیم، ولی او انتظار ندارد و به صرفش است که انتظار ندارد. چون انتظار داشته باشد، پس من ذهنی دارد. ولی ما می خواهیم از من ذهنی مان جدا شویم.

توجه کنید که صحبت سر این است که شما می خواهید از من ذهنی بیرون بروید. مردم نمی گذارند. همان روابط نمی گذارند. شما باید استاد باشید. باید بلد باشید. خوبی کنید چیزی انتظار نداشته باشید. خوبی کنید فرار کنید که نگیرند اذیت تان نکنند. بدی هم نکنید. چون بدی در مقابلش بدی دارد. چون بدی کنید نمی توانید دیگر رها بشوید از من ذهنی. دارد این چیزها را می گوید مولانا.

کافران کارند در نعمت جفا باز در دوزخ نداشتان: رَبَّنَا

همین را می گوید: من های ذهنی در فراوانی جفا می کنند. شکر نمی کنند، طلبکار می شوند. زیاد می زنند. اگر خدا بهشان فراوانی بدهد می گویند خودمان کردیم. شکر نمی کنند. راضی نیستند، بیشتر می خواهند، طلبکار می شوند هم از خدا و هم از بنده خدا. خدا هم آنها را می اندازد در دوزخ. حالا کمبود می آید، سختی می آید، گرفتاری می آید، آن موقع می گویند خدایا رحم کن، خدایا درست کن. بنابراین در فراوانی که خاصیت خدایی است اول می دهد، بعد چون قدرشناس نیستیم برمی گرداند به جهنم ذهن.

شما نگاه کنید که یک انسان ده دوازده ساله که بسیار سالم است اگر چیز ژنتیکی نداشته باشد، اشکال ژنتیکی نداشته باشد. یواش یواش با من ذهنی هم بدنش را خراب می کند، هم فکرش را خراب می کند، هم جانش کم می شود، هم هیجانانش دیگر از جنس هیجانات بد مثل خشم و ترس و اینها می شود. یواش یواش وارد دوزخ می شود. چرا؟ برای اینکه ما به او یاد ندادیم قدرشناسی را. قدرشناسی اش این بود که این جسم را خوب حفظ کند. چهار بعدش را تقویت کند. سالم نگه دارد.



این همه آدم هستند معتاد. آخر معتاد به بدن خودش رحم نمی‌کند. معتاد چطوری شکر خدا را می‌کند. چرا کفران می‌کند؟ اولیش کفران است. او نباید انتظار داشته باشد خدا به او کمک کند. خدا وارد سختی می‌کند. رابطه او با خدا تبدیل به باب صغیر می‌شود که درد ایجاد کند. درد باید خَمِش کند. ولی ما نمی‌خواهیم درد خم‌مان کند. ما می‌خواهیم هوشیارانه با شناسایی و انتخاب همین لحظه تصمیم بگیریم خم بشویم و از فرهنگ قدیمی که مخصوصاً انتظار نعمت، خوشبختی و زندگی از آدمهای دیگر است، از چیزهای این جهانی است، بگذاریم کنار. دوباره چند بیت می‌گویم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۳

معبدِ مردِ لئیمِ اسقمتَه

معبدِ مردِ کریمِ اکرمته

سبب عبادت شخص بزرگوار، اینست که تو او را گرمی بداری و سبب عبادت شخص فرومایه اینست که او را بیمار کنی.

می‌گویم سبب عبادت شخص بزرگوار، کریم این است که تو او را گرمی بداری و سبب عبادت شخص فرومایه این است که او را بیمار کنی. توجه می‌کنید، دارد قانون قضا را می‌گوید. اگر شما تسلیم می‌شوید لحظه به لحظه فضا را باز می‌کنید، فرهنگ قدیمی را دانسته می‌گذارید کنار، از جنس کریمان هستید. در این صورت یواش یواش فضای بهشت برای شما باز می‌شود. هر لحظه هم تسلیم می‌شوید و عبادت می‌کنید. اما اگر شما با عقل قدیمی، با ستیزه، با قضاوت، با مقاومت، با بستن راه خرد زندگی کار می‌کنید، پس پست هستید، زندگی شما را بیمار خواهد کرد. تا بیماریش به شما فشار بیاورد. سختی، عذاب به شما فشار بیاورد تا تسلیم بشوید. از اول هم گفتیم که ادامه هوشیاری جسمی قابل قبول نیست.

مر کریمان را بده تا بدهند

مر لئیمان را بزن، تا سر نهند

این قانون خداست. این به ما نمی‌گوید که شما برو کتک بزن. من های ذهنی را بگیر کتک بزن. نه. دارد قانون قضا را می‌گوید. شما با این قانون قضا، قانون خدا خودتان را جهت دار کنید. درست مثل اینکه خدا سخت می‌گیرد، زندگی سخت می‌گیرد، قضا سخت می‌گیرد به آدمهای پست تا سر نهند. تا تسلیم بشوند. اما به کریمان بیشتر می‌دهد و شما هم بیشتر بدهید، تا میوه بدهند، تا محصول بدهند.



لاجرم حق هر دو مسجد آفرید دوزخ آنها را و اینها را مزید

به ناچار خدا دو جور مسجد آفریده. مسجد من های ذهنی جهنم ذهن است که با سختی در حالیکه هر رابطه درد می دهد به زور تسلیم بشوند. و این یکی ها کریمان چون من ذهنی شان را لحظه به لحظه کم می زنند، کوچک می کنند، در مزید در زیاد شدن از هر لحاظ، هم خودشان در درون زیادتر می شوند و هم نعمتهای بیرونی شان خوب می شود. زندگی بیرونی روی آنها به زیبایی باز می شود. هر روز شادی شان بیشتر می شود. اینها را که می گند؟ می گوید. می گوید حق، خدا زندگی می کند.

پس شما اگر بعنوان من ذهنی با هر کسی رابطه برقرار می کنید و از توش درد می آید تقصیر شماست که به قانون خدا و قضا توجه نمی کنید. چون هر رابطه ای که برقرار می کنید با هر کسی، با هر چیزی، هر فکری که می کنید، هر عملی می کنید از توش درد بلند می شود و درد می گوید باید تسلیم بشوید. در مسجد دوزخ ذهنت هستی.

ساخت موسی قدس در باب صغیر تا فرود آرند سر قوم زحیر

می گوید موسی در قدس، بیت المقدس، باب کوچک ساخت. در کوچک ساخت. حالا در کوچک را مولانا تعمیر می دهد به هر رابطه ای که ما داریم. همان طوری که موسی باب صغیر ساخت تا اشخاصی که پر از درد بودند یعنی گردنگش بودند، من ذهنی داشتند، مجبور بشوند موقع ورود خم بشوند، و خدا هم برای ما باب صغیر ساخته از هر کاری که می کنیم تا ما خم بشویم. خم بشویم یعنی تسلیم بشویم. ولی این چیزها را می خواهیم یاد بگیریم که به آنجا نرسد. نه تنها خودمان یاد بگیریم عمل کنیم به بچه هایمان هم یاد بدهیم، که آنها هم در ده سالگی در دوازده سالگی فرهنگ قدیمی من ذهنی را رها کنند و یک فرهنگ نو بیاورند، آنها زود می توانند فرهنگ نو را بیاورند.

&&& پایان قسمت دوم &&&



زآنکه جباران بُدند و سرفراز دوزخ آن بابِ صغیر است و نیاز

برای اینکه آن اشخاص که موسی برای آنها در ساخته بود، اینها ظالم بودند و بلند می شدند می گفتند من. سرفراز یعنی سربلند به عنوان من ذهنی بودند. بر اساس فرهنگ من ذهنی این جهانی سرفراز بودند. یا می گفتند می دانیم یا زور داشتند، مقام داشتند، قدرت داشتند. خم نمی شدند.

می گوید که دوزخ من ذهنی همان باب صغیر است. پس هر دردی که ما داریم همان باب صغیر است و همین طور نیاز و احتیاج به این باب صغیر. ولی کی به باب صغیر احتیاج دارد؟ کی به این احتیاج دارد که هر رابطه ای ایجاد می کند، هر فکری می کند، هر عملی می کند پر از درد بشود و از آنجا درد بیاید؟ کی هست این؟ هر کسی که به این حرفها گوش نمی دهد. هر کسی که بر اساس شناسایی و تشخیص و انتخاب نمی خواهد عمل کند. هر کسی که نمی خواهد قبول کند که اصل دانایی است. ریشه دانایی است و سخت بیناست، می گوید کورم.

اینها مربوط به اهل سیاست و ما انسانهای روی زمین که امروز فهمیدیم که بر اساس فرهنگ قدیم، یعنی فرهنگ من ذهنی و هوشیاری جسمی همه چیز را تعریف می کنیم. خوشبختی را تعریف می کنیم. خوشبختی چی هست در این جهان؟ کسی که پول داشته باشد، قدرت داشته باشد، خانه بزرگ داشته باشد و آدمهای مهم را بشناسد. موفقیت هم همین است. سرفرازی چه هست؟ سرفرازی این است که آدم قدرتمند باشد، مردم احترام بگذارند، قبول داشته باشند، جلوی پایش بایستند. اگر احترام نگذارند آنها را از میدان به در کند، سرکوب کند، اینطوری ما تعریف کردیم سرفرازی را، برای سرفرازان باب صغیر ساخته شده و نیاز به باب صغیر. شما باید بگویید من نیازمند باب صغیر نیستم.

بله، حالا می پردازیم به آن قسمتی که قرار شد بخوانیم، بله، می گوید:

بیان آنکه حق تعالی صورت ملک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رگوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجداً و قولوا حطّ

پس می خواهد بگوید که صورت پادشاهان را ساخته که یک عده ای که به حق سجده نمی کنند و تسلیم نیستند، به آنها تسلیم بشوند، خم بشوند به آنها و خم شدن را یاد بگیرند، چنانچه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت در ربض قدس، یعنی بر دیوار قدس، و باب کوچک را، یعنی در کوچک را ساخت.



جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت درآمدن کی اَدْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةً

حالا، این را متوجه شدیم و این هم آیه آن است، از این آیه می‌آورد:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۵۸

وَإِذْ قُلْنَا اَدْخُلُوا هَذِهِ الْقَرْيَةَ فَاْكُلُوا مِنْهَا حَيْثُ شِئْتُمْ رَغَدًا وَاَدْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةً نَغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ وَسَنَزِيدُ الْمُحْسِنِينَ

یاد آرید زمانی را که گفتیم: در این قریه (بیت المقدس) در آیین و از نعمت های فراوان آن هر چه می‌خواهید بخورید و از آن در (معبد بیت المقدس) با خضوع و فروتنی در آیین و بگوید: خداوندا گناهان ما را بریز تا ما شما را بیامرزیم و به نیکوکاران پاداش بیشتری دهیم.

یعنی بیت المقدس در آیین و یعنی در این فضای یکتایی در آیین و از این در کوچک باید رد بشوید، از نعمتهای فراوان آن هر چی می‌خواهید بخورید و از آن در، یعنی معبد بیت المقدس، با خضوع و فروتنی در آیین و بگوید خداوندا گناهان ما را بریز، یعنی ما باید سجده کنیم و موقع سجده هم، یعنی خرد زندگی بیاید، واقعا یعنی تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه که آن موقع خرد زندگی کمک می‌کند گناهان شما بریزد، هم هویت شدگیها بریزد، تا ما شما را بیامرزیم و به نیکو کاران پاداش بیشتری دهیم، بله، این تیتراست، تیترا را فهمیدیم، تیترا این قسمت بود.

بله، در تیترا داشتیم که، بله، ما که جزو آن جباران هستیم و کافران هستیم برای اینکه هم هویت شده‌ایم هر رابطه‌ای که داریم در این جهان، هر فکری باب صغیر است، و این باب صغیر می‌گوید که در حال تسلیم با این موضوع برخورد کنید، و بگویید که من می‌خواهم این هم هویت شدگیها را ببندازم، یعنی بشناس، هم هویت شدگیها را و ببنداز و بگذار خرد زندگی وارد بشود. حالا ببینیم چه می‌گوید:

آن چنانکه حق ز گوشت و استخوان

از شهان باب صغیری ساخت هان

همینطور که خدا از گوشت و استخوان، یعنی از بدن شاهان باب صغیر ساخته است، هان یعنی آگاه باش. می‌گوید شاه درست شده یک عده‌ای از این وزیران و امرا و جباران و سرداران و خلاصه، اینها که به کسی تعظیم نمی‌کنند، به خدا هم تعظیم نمی‌کنند، تسلیم نمی‌شوند و من دارند، ولی به یک نفر تعظیم می‌کنند که از گوشت و استخوان



ساخته شده و آن شاه است. تمثیل می‌زند و این تمثیل را گفتیم، تعمیم خواهد داد مولانا که در مورد آنها شاه است، در مورد شخص شما هم هر فکری می‌کنید، هر رابطه‌ای دارید، هر عملی می‌کنید. یاد آوری کنم در مورد کار بی‌مزد هم، جهد بی‌توفیق هم، یعنی کسی اگر من ذهنی را ادامه بدهد، جهد بی‌توفیق دارد و بالاخره روابطش و کارهایش آنقدر درد ایجاد خواهد کرد، که یک روزی خم بشود. به زور هم شده خم بشود. و موقع خم شدن بفهمد که تقصیر خودش بوده، فرهنگ من ذهنی بوده، دیگران مقصر نبودند. خدا می‌گفته این من ذهنی را باید بیندازی بیایی بیرون و به او زنده بشوی، راه دیگری نیست. بله،

اهل دنیا سجده ایشان کنند چونکه سجده کبریا را دشمن اند

می‌گویند آنهایی که هم هویت با دنیا هستند که بیشتر ما هستیم، شاه را سجده می‌کنیم، یک آدم قدرتمند را، قدرتمند این جهانی را. برای اینکه به خدا سجده نمی‌کنیم و دشمن سجده به خدا هستیم، یعنی تسلیم نمی‌شویم. هر کسی در مرکزش هم هویت شدگی دارد، به همان هم هویت شدگیها سجده می‌کند. و به خدای اصلی، کبریا سجده نمی‌کند. و دشمن سجده کبریاست و دشمن آنهایی است که به کبریا حقیقتاً سجده می‌کنند.

ساخت سرگین دانک، محرابشان نام آن محراب، میر و پهلوان

سرگین دانک یعنی زباله‌دان، جای کثافت و مدفوع کوچک، سرگین دان و کاف، کاف کوچک کردن است، تسخیر است. یعنی من ذهنی که با چیزهای این جهانی و دردها هم هویت شده، اسمش را گذاشته سرگین دانک. می‌گویند محراب اهل دنیا را سرگین دانک قرار داد و نام آن محراب هم، محراب جایی است که انسان نماز می‌خواند به طرفش، امیر را یعنی پادشاه و پهلوان. یعنی اهل دنیا به پادشاه و زورمندان نماز می‌خوانند، و این زور مندان و پادشاه یک زباله دان یا محل ریختن کثافت هستند. چرا که ذهن هم هویت شده با چیزها و دردها همین کثافت دان است.

لایق این حضرت پاکی نه‌اید نیشکرپاکان، شما خالی نه‌اید

دارد به آن اهل دنیا که هم هویتند با چیزهای این جهان می‌گویند که شما لایق این بارگاه پاک خدا نیستید، یعنی شما نمی‌توانید تسلیم بشوید، نمی‌توانید اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط بپذیرید و بگویید که قضاست که این اتفاق را به وجود می‌آورد و نمی‌گذارید خرد زندگی وارد وجودتان بشود، تعظیم نمی‌کنید به خدا. شما نیشکرتان پاک نیست، یعنی هوشیاریتان پاک نیست، هوشیاریتان جسمی است و می‌توانیم بگوییم که شما نی



خالی نیستید. نه، نی‌تان خالی است که خدا بتواند شما را بزند. نه، نیشکرتان پاک است. اینطوری معنی کنیم شاید بهتر باشد، جور دیگر هم می‌شود معنی کرد ولی به هر حال معنی همین می‌شود. می‌توانستیم بگوییم شما نی خالی هستید بدون نیشکر و نیشکرتان پاک نیست، هوشیاریتان پاک نیست، تو خالی هستید.

آن سگان را این خسان، خاضع شوند شیر را عارست کورا بگروند

در اینجا شیر انسانهایی مثل مولاناست و عارفان هستند. منظور از سگان همین امیران و پادشاهان و زورمندان و آنهایی که مغزشان پر از کثافت و هم هویت شدگی و درد است. می‌گوید این انسانهای پست و لئیم هستند که به آن سگان فروتنی می‌کنند. شیر کسی که به بی‌نهایت خدا زنده شده نمی‌گذارد که این آدمهای پست به او بگروند. اگر بیايند بخواهند دور و بر او جمع بشوند او اجازه نمی‌دهد. ولی یک انسانی هست که هم هویت شده با مقام دنیا و با مال دنیا و هزارتا چیز دیگر که در آن بالاست.

در پایین هم یک عده‌ای هستند که آنها هم هم‌هویت شده‌اند این خسان، انسانهای پست به آن انسان پست بزرگ تعظیم می‌کنند. به کبریا هم تعظیم نمی‌کنند. و اگر در این جهان عارفی باشد اجازه نمی‌دهد که اینها بیايند دوستش بشوند، دور و برش جمع بشوند. برای اینکه او از جنس آنها نیست. بنابراین عارش می‌آید که اگر این آدمها بیايند و دورش جمع بشوند. و اگر هم جمع بشوند او می‌داند که اینها صداقت در کارشان ندارند.

کی می‌آید مولانا می‌خواند؟ کی می‌آید به این آیه‌های قرآن که مولانا می‌گوید عمل کند؟ آن کسی که می‌خواهد از هوشیاری جسمی و از، به قول مولانا، از کثافات ذهنش خلاص بشود. آن کسی که حمل درد و ایجاد درد را افتخار می‌داند، آن کسی که به هم هویت شدگیهایش افتخار می‌کند و بزرگی‌اش و سرفرازی‌اش آن است نمی‌آید که، آن نمی‌آید، و آن عارف هم، مولانا هم عارش می‌شود که آنها بیايند دور و برش. از خواندن اینها شما راه خودتان را پیدا می‌کنید.

گربه باشد شحنه هر موش‌خو

موش که بود تا ز شیران ترسد او؟

می‌گوید داروغه هر موش خو، موش خو همین انسان هم‌هویت شده است، پست، گربه است با چنگالهای تیزش. موش این شعور را ندارد که از شیر بترسد برای اینکه شیر اهمیت به موش نمی‌دهد، اصلاً به عقل موش نمی‌رسد که شیری هم وجود دارد، دارد رد می‌شود. شیر با آن کاری ندارد، شیر نماد انسان زنده شده به بی‌نهایت زندگی



است، عارفی مثل مولانا. موش من‌های ذهنی. موش احتیاط نمی‌کند، آن کسی احتیاط می‌کند، آن کسی می‌ترسد که می‌داند اگر گناه بکند، اگر هم هویت بشود، اگر کار بد بکند حضورش از بین می‌رود، شادیش از بین می‌رود، آرامشش از بین می‌رود. می‌داند که آرامشش، حضورش، بی‌نهایتش از چیزها نمی‌آید. از انسانهای دیگر نمی‌آید، از زندگی می‌آید. بنابراین می‌ترسد، از چی می‌ترسد؟ از چیزهای بیرونی نه، می‌ترسد این حضور را از دست بدهد، بی‌نهایت را از دست بدهد.

اگر شما این همه کار کنید و به یک عمقی زنده بشوید نمی‌ترسید که این عمق یک دفعه برود؟ حتماً می‌ترسید، زحمت کشیدید برای آن، می‌دانید چه هست. زندگی از شما استفاده می‌کند برای تشعشع خردش، زیبایش، آرامشش، هزارتا چیز دیگر. شما بیا بید دوباره صد فرهنگ قدیمی را دوباره شروع کنید پر از درد بشوید، ناراحت نمی‌شوید، نمی‌ترسید برگردید آنجا؟ چرا، می‌ترسید، همه ما، من هم می‌ترسم.

بنابراین آدم می‌ترسد که کار بد بکند، هم هویت با چیزی بشود، چیزی بگوید، خاموش می‌ماند. اتفاقاً خاموشی یکی از راههای کم زدن است. یکی از راههای مهم کم زدن این است که سرعت ذهن را بیاورید پایین و این فکری که هر لحظه می‌پرد در ذهن، نپرند، و انسان را تسخیر نکنند و هر جا دلشان می‌خواهد آدم را نبرند و آدم ناظر این موضوع باشد و این جریان باشد. یعنی موش کسی نیست که از شیران بترسد.

خوف ایشان از کلابِ حق بُود خوفشان کی ز آفتابِ حق بُود؟

می‌گوید خوف من‌های ذهنی از سگهای حق است، خداست. کلاب جمع کلب به معنی سگ است. می‌خواهد بگوید که آنهایی که هم هویت شده هستند از انسانهایی می‌ترسند که آنها هم هویت شدگی‌شان دیگر بیشتر است، آنها سگان خدا هستند. اما ترس اینها از آفتاب حق نیست. برای اینکه آنها می‌ترسند هم هویت شدگی‌هایشان را از دست بدهند و یا هم هویت شدگی‌هایشان را بیشتر نتوانند بکنند، یا آن چیز را بدست نتوانند بیاورند، از این می‌ترسند من‌های ذهنی. در حالیکه این یکی دسته، می‌خواهند هم هویت شدگی‌ها را از دست بدهند، می‌خواهند دردها را از دست بدهند، می‌خواهند آزاد بشوند.

بنابراین خیلی ظریف مواظب هستند که مولانا چه می‌گوید. من الان چیکار کنم، کجایم را باید درست کنم؟ حواسشان به خودشان است. بسیار حساس هستند به اینکه منحرف نشوند. آنها اصلاً، آن یکی‌ها می‌گویند هم هویت شدگی‌ها را بدهید به ما، ما کاری نداریم، ماهمه کار می‌کنیم که اینها را زیاد کنیم، اشتباه دارند می‌کنند آنها



گفتم، چه خواهد شد امروز چه گفته؟ آنها باب صغیر دارند تمام روابطشان، تمام هم هویت شدگیهایشان، تمام فکرهايشان، تمام اعمالشان باب صغیر است، یعنی ایجاد درد خواهد کرد.

رَبِّیْ الْأَعْلَاسُتِ وَرِدِ آن مِهَانِ رَبِّ اَدْنِیْ درخور این ابلهان

می‌گوید ورد آن بزرگان ربی الاعلاست، یعنی هر لحظه پاک می‌شوند خودشان و به خدای بزرگ که پاک است تسلیم می‌شوند و شکر می‌کنند، شما چطوری هستید؟ و هر لحظه آن ابلهان می‌گویند خدای من پست است، به خدای ذهنی عبادت می‌کنند، هر لحظه می‌گویند خدای من پست است، خودم پستم و درخور باب صغیرم، درخور دردم، خدای من حقیر است.

ولی آنها با پاک شدن با فضا گشایی، مردن نسبت به من ذهنی، کم زدن و افزوده شدن در درون، مرتب می‌گویند که ما از جنس خدا داریم می‌شویم و خدا از جنس بی‌فرمی است، بی‌دست و بی‌پایی است، اعلاست، پاک است، خدا از جنس هم هویت شدگی نیست، و دارم زنده می‌شوم به بی‌نهایت او. هر لحظه دنبال آن هستیم. این یکی‌ها خدای پست دارند، خدای ذهنی دارند و خودش هم لحظه به لحظه پست تر می‌شود، دردهایشان بیشتر می‌شود، با دردهایشان بیشتر هم هویت می‌شوند.

و توجه باید بکنیم که معنی تسلیم را ما باید بفهمیم و برخی فکر می‌کنند که تسلیم یعنی اینکه هر چی که سرم می‌آید خدا خواسته، دیگر قبول می‌کنم. اینها آدمهایی هستند که مسائل و مشکلات و جهنم ذهنشان را خودشان درست کردند، خودشان هم در جهنم ذهنی اقامت دارند و بیرون هم نمی‌خواهند ببینند. بلاهایی را که من ذهنیشان و جهنم ذهنیشان سرشان آورده به حساب خدا می‌گذارند و تسلیم واقعی نمی‌شوند.

شما خوب دقت کنید، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت، تسلیم مربوط به این لحظه است که باید تبدیل کند شما را. اگر حقیقتاً اتفاق این لحظه را بپذیرید شما، یک خرده به لحاظ درونی بزرگتر می‌شوید و زندگی یا خدا را تجربه می‌کنید، می‌بینید یک آرامشی دمیده شد به شما و به چهار بُعد شما و شما بزرگتر شدید. و همین را ادامه می‌دهیم. ولی اینکه شما من ذهنی را حفظ کنید و بلاهایی که خودتان با من ذهنی‌تان سر خودتان آورده‌اید و ادامه می‌دهید و می‌آورید و آن را به حساب خدا بگذارید، این تسلیم نیست.

تسلیم این است که هر چی سرم می‌آید باید قبول کنم، نه همچون چیزی نیست اصلاً، همچون چیزی نیست. هر چه خودم برای خودم بدبختی درست کردم باید قبول کنم دیگر، این را خدا خواسته دیگر، خدا خواسته که یکی



برود راحت زندگی کند، آرامش داشته باشد و شما سختی داشته باشید و این قضاست. اینها همه فرهنگ مخرب من ذهنی است.

من ذهنی بلا سر ما می آورد به حساب خدا می گذارد. هر سختی، هر گرفتاری، هر باب صغیر درست کردیم ما درست کردیم، به این علت است که ما گردن کش هستیم، ما تسلیم نمی شویم. داریم راجع به این موضوع صحبت می کنیم و از شما هم واقعا انتظار این است، که شما بروید این چیزها را صد بار بخوانید، خوب بفهمید، با یکبار نمی شود. اینقدر بخوانید که خوب درک کنید. یک ادبیاتی هم دارد این مطالب که برای اشخاص تازه وارد یک قدری مشکل ممکن است به نظر بیاید، ولی پس از مدتی چون تکرار می شوند راحت می شود. کلید تکرار است، تکرار همان ابیاتی که می دانید، نه اینکه بگویید که حالا چیزهایی را که شما هنوز نخواندید، آنها را هم بیاورید بخوانید. نه، خیلی خواندیم ما.

شما بیاید یک برنامه را صد بار گوش کنید، گوش کنید تأمل کنید، بنویسید، خودتان را تغییر بدهید. شما اصلا همین سوال را پرسید، بگویید خدایی که الان من ازش کمک می خواهم واقعا یک خدای پاک، بزرگ، بی نهایت است و من در حالی که این دعا را می کنم و این را می خواهم از جنس پاکی هستم، یعنی تسلیم شدم در این لحظه. یا نه، خودم پستم، از یک خدای پست، کوچک ذهنی من دارم این چیزها را می خواهم. جزو مهمان یعنی بزرگان هستم؟ یا جزو ابلهان هستم؟ این را شما باید تعیین کنید، من نمی توانم برای شما تعیین کنم، کس دیگر هم نمی تواند تعیین کند.

موش کی ترسد ز شیرانِ مَصابِ بلکه آن آهو تَگانِ مَشکِ ناف

می گوید که موش از شیران جنگی نمی ترسد، مگر موش اینقدر شعور و درک ندارد که بگوید این شیر است. برای اینکه شیر با او کاری ندارد می گوید من از شیر نمی ترسم، پهلوی شیر رد می شود می رود. اما آهو تَگ، یعنی آهو باد پا، منظور انسانهایی که مواظب خودشان هستند، می خواهند به حضور برسند. مُشکِ ناف، یعنی خوشبو، آهوهای مُشکِ ناف از شیر می ترسند. یعنی، حالا شیر خداست، مولانا است، عارفان بزرگ است، می ترسند که نه اینکه واقعا ترس من ذهنی، می ترسند گفتم یعنی به حرفهایشان گوش می کنند. ما اگر از خدا بترسیم، احتیاط کنیم، احترام بگذاریم حالا هر چی که شما اسمش را می گذارید. باید تسلیم باشیم، باید بگوییم اراده تو، خرد تو



برتر از عقل من ذهنی من است، پس قضاوت نمی‌کنم، پس مقاومت نمی‌کنم، پس از چیزهای این جهانی من زندگی نمی‌طلبم، یاری نمی‌طلبم، خوب این احترام را با خدا یا با بزرگان که نمی‌گذاریم ما که. بله، حالا، شیر را اگر خدا شما اینجا نماد بگیرد، شما اگر تسلیم نمی‌شوید در این لحظه، خوب نمی‌ترسید دیگر. واقعا این ترس ندارد که آدم با فکر من ذهنی، باهیجانان من ذهنی، یعنی تصمیم بر اساس درد، فرض کن تصمیم بر اساس خشم یا ترس یا کینه یا حسادت، فکر و تصمیم بر اساس آنها آدم بگیرد، خوب معلوم است به ضرر آدم تمام خواهد شد. چقدر ضرر؟ آدم که نمی‌داند که. این ترس ندارد که انسان در این لحظه تسلیم نشود که خرد زندگی بیاید، بیاید با فرهنگ قدیمی بر اساس خشمش، ترسش، کینه‌اش، حسادتش تصمیم بگیرد و به دیگران ضرر بزند؟ این احتیاط نمی‌خواهد؟ این تأمل نمی‌خواهد؟ برای همین که موش کی ترسد؟ موش من ذهنی است نمی‌ترسد.

ولی آن کسی که به زندگیش اهمیت می‌دهد، می‌خواهد پاک بماند، می‌خواهد شکر کند، می‌خواهد به زندگی زنده بشود، مقصود خودش را از آمدن به این جهان فهمیده، درک کرده، می‌خواهد عمقی پیدا کند، همه حواسش به خودش هست، باکسی کاری ندارد. آن حتما می‌خواند مولانا را و می‌فهمد، بر اساس آن عمل می‌کند. هیچ موقع نمی‌آید بر اساس هیجانان ذهن مثل خشم و ترس و کینه و حسادت و نمی‌داند غصه و استرس و نگرانی و اضطراب و اینها تصمیم بگیرد که، می‌ترسد، می‌گوید خراب می‌کنم.

شما نمی‌ترسید رابطه‌تان با یکی خراب بشود؟ دو نفر تازه ازدواج کردند، نباید بترسند رابطه خراب بشود؟ نباید این بگیرند نگر دارند؟ خراب بشود نمی‌شود درست کرد، نمی‌شود درست کرد. جدایی، طلاق، زندگی براساس جدایی که انسان بایکی زندگی کند دوستش نداشته باشد، تنفر داشته باشد، هر لحظه بخواهد جدا باشد و نتواند جدا باشد، اینها ترس ندارد؟ وارد شدن به آن مراحل ترس ندارد؟ خیلی دارد. ما همینطوری قدم برمی‌داریم.

رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس

توش خداوند و ولی نعمت نویس

می‌گوید که برو پیش کاسه لیس، کاسه لیسنده یک کسی که دیگ می‌لیسد، توجه کنید مقام دیگ لیس پائین تر است، کاسه لیس بالاتر است، دیگ را آن کارگرها می‌لیسند، کاسه را غذا را می‌ریزند می‌برند به ارباب می‌دهند، یعنی ای کسی که هم هویت شدگی کم داری، برو پیش کسانی که هم هویت شدگی زیاد دارند، کسی که دنبال



پول است با پول هم هویت است، برایش چی مهم است، او که پولدارتر از خودش است، ده برابر او پول دارد. و تش خداوند و ولی نعمت یعنی تو او را خداوند خودت قرار بده و ولی نعمت خودت، یعنی بجای این که خدا را، خدا بدانی، ولی نعمت خودت بدانی، او را خداوند بدان، ولی نعمت بدان، نویس یعنی بنویس، بلی، شما پیش کی می‌روید؟ خودتان جواب بدهید.

بس کن، ار شرحی بگویم دوردست

خشم گیرد میر و هم داند که هست

می‌گوید کوتاه کن و بس کن، اگر مفصل توضیح بدهم، پادشاه یا امیر می‌شنود و خشمگین می‌شود، و همین طور می‌فهمد که اینطوری است واقعاً، همین طوری است که من می‌گویم،

حاصل این آمد که: بد کن ای کریم با لئیمان، تا نهد گردن لئیم

می‌گوید حاصل صحبت این است که ای بخشنده، با انسانهای پست بد کن، تا گردن بنهند، معنیش این نیست که ما برویم واقعاً بزنیم یا تنبیه کنیم، شکنجه کنیم آدم‌هایی که من ذهنی دارند، نه، دارد می‌گوید که: تو اگر خوبی می‌کنی، بدان که این‌ها طلبکار خواهند شد، لطمه خواهند زد. قطع کن یعنی خوبی نکن به اینها، حالی کن به اینها که قانون جبران چی هست؟ بفهمان که باید بفهمند و باید شکر گذار خدا باشند، منظور زندگی را به ایشان توضیح بده و اینها را به ایشان بفهمان.

بنظرم این کاری که ما می‌کنیم در اینجا به کمک همدیگر، این کار خوبی است. به هر حال شما الان می‌دانید انسانی که هم هویت با چیزهاست و درد حمل می‌کند، اگر شخص شما هم اینطوری باشد، جزو لئیمان هستیم ما، همه ما، باید روی خودمان کار کنیم. و دوباره یک قانونی را مولانا اشاره می‌کند. اگر شما هم هویت شدگی دارید با دردها و با چیزهای این جهانی، ستیزه می‌کنید و راه را به زندگی بسته اید و در جهنم ذهن زندگی خواهید کرد و خدا لطفی به شما نخواهد کرد.

و دارد می‌گوید دوباره که: شما همه چیز را باب صغیر خواهید کرد، بدی به شما خواهد رسید. قضا برای شما نیک اتفاق نخواهد افتاد. قضا برای کسانی که مرتب لحظه به لحظه تسلیم می‌شوند و فضا را باز می‌کنند، نیک اتفاق می‌افتد. خدا با ما دشمنی ندارد، به محض این که ما راه می‌آییم، گشایش شروع می‌شود، اگر نیاییم بدی خواهیم دید. می‌خواهد بگوید که همه چیز در این جهان طراحی شده که کسی لئیم است، بدی ببیند.



با لئیم نفس، چون احسان کند چون لئیمان نفس بد، کفران کند

می گوید با من ذهنی خودت هم احسان نکن، خوبی نکن، بپذیرش ولی رو نده به او، این من ذهنی جنبه ندارد. به قول خودمانی صحبت کنیم، با لئیم نفس یعنی نفس خودمان، وقتی احسان بکنیم مانند آدمهای لئیم نفس بد کفران می کند، ناشکری می کند.

یکی از مهمترین شاید کم زدنهای این است که ما به من ذهنی مان نگاه کنیم و نگذاریم کفران بکند، ناشکری بکند، طلبکاری بکند، این چیه؟ شکایت بکند، چرا کم است؟ انسانی که حداکثر توانش را در کار نمی گذارد و ناراضی است، قانون جبران را انجام نمی دهد. قانون جبران را اگر انجام بدهد، تسلیم می شود، خرد زندگی می آید. و شخص می تواند روزی شانزده ساعت کار کند با خرد زندگی، بجای این کار تنبلی می کند، طلبکار است، ناشکر است، شکایت می کند، ولی خرد و عملش را بکار نمی اندازد، کفران می کند، وقتی ما سالم هستیم، وقتی عقل داریم، وقتی فکر داریم، از اینها استفاده نمی کنیم، این کفران است.

آن جوانی که می رود دنبال مواد، کفران می کند، برای این که قدر این تن را نمی داند، قدر عقلش را هم نمی داند و ذهنش را هم نمی داند، قدر احساس خوب را نمی داند، قدر زندگی را نمی داند، قدر این را نمی داند که خدا می خواهد به بینهایت خودش در او زنده بشود، ناشکری می کند، این کفران است، اصلاً کفران من ذهنی، حد و حساب ندارد و بدبختانه اینقدر طبیعی می آید، همه مان کفران می کنیم و نمی فهمیم هم که داریم این کار را می کنیم، شما شخصاً با دیگران کاری نداشته باشید، نکنید، کفران نکنید.

زین سبب بُد که اهل محنت، شاگرد اهل نعمت، طاغیند و ماکرند

بزرگانی مثل مولانا آمدند به ما یاد بدهند که گفتم شما با شناسایی، درک و حس مسئولیت، انتخاب و صبر بیایید تسلیم بشوید، زندگی خودتان را درست کنید، قبل از این که زندگی اینقدر خراب بشود که همه چیزمان خراب بشود، بیاییم یک چاره ای بکنیم. غزل هم این طوری می گوید: بین تو چاره ای از نو، به موقع. خیلی از ما از جمله بنده، اینها را به موقع نمی دانستیم که، مثل شما این فکر به نظرم می آید که اگر در سی سالگی، بیست سالگی می دانستیم چقدر خوب بود، البته تاسف نمی خورم من، چون تاسف و ملامت از ابزارهای من ذهنی است.

ولی الان می توانیم این دانش را پخش کنیم. به انسانها بگوییم که نگذار باب صغیر و دردها تو را مجبور کنند، به موقع با تشخیص و انتخاب خودت یک چاره ای نو برای خودت بکن و باید بکنی. می گوید به این سبب است که



اهل محنت و درد شکر گذارند، چون درد آنها را مجبور کرده، آیا امروز هم باید این طوری باشد؟ نه، نباید باشد. دیگر این چیزها را می‌دانیم ما.

اهل نعمت طاغی اند و ماکرند، آیا نعمت در زندگی شما فراوان شد باید طغیان کنید و مکر کنید، حيله کنید، طلبکار بشوید، ناراضی بشوید، بیشتر بخواهید؟ قدر همه چیز را باید بدانیم. شما شخصا ببینید چی دارید؟ واقعا بنویسید، در راس آنها بنویسید من این قابلیت را دارم و خدا به من این لطف را کرده که من هوشیارانه از خرد او برخوردار بشوم، من برای این کار بسیار شاکر هستم، بسیار راضی هستم، از این بهتر چیزی می‌شود، از این بهتر چیزی می‌شود؟ از این بهتر چیزی می‌شود که ما به شادی بی سبب که می‌جوشد از این اصل دانایی و اصل بینایی می‌آید بالا برخوردار بشویم.

از این بهتر چیزی می‌شود که ما مولانا می‌خوانیم و این درس‌های زندگی را مولانا به ما می‌دهد و ما اینها را بکار می‌بریم؟ ما قبل از این که کفران کنیم و طغیان کنیم و براساس من ذهنی فکر کنیم و شکایت کنیم و طلبکار بشویم و بهانه بگیریم، زندگی نکنیم، وقتی نعمت آمد، وقتی فضا را باز کردیم نعمت آمد، نعمت را ببینید و همیشه شکر بکنید، هیچ نگوئید این کم است، تسلیم بشوید، تسلیم بشویم، بگذاریم خرد زندگی بیاید و بسپاریم دست زندگی درست کند، هیچ موقع تقلید نکنیم از کسانی که شکایت می‌کنند، طلبکارند و از آن الگوهایی که توضیح دادم من امروز استفاده می‌کنند برای زیاد زدن، کم نمی‌زنند، کم نمی‌زنند.

آنهايي که کار نمی‌کنند، قانون جبران را رعایت نمی‌کنند، چهار بعدشان را بکار نمی‌گیرند، محصولی ندارند، ولی طلبکارند. از اینها ما تقلید نمی‌کنیم. اینها هستند که چون قانون جبران را بلد نیستند، قانون قدردانی و شکر را بلد نیستند، نعمت بیاید، نعمت را کفران می‌کنند و خدا هم زودی از ایشان می‌گیرد، اینها هستند که طاغی می‌شوند و مکر می‌کنند و حيله می‌کنند.

حيله یعنی براساس همان فرهنگ قدیمی من ذهنی فکر کردن، هر فکری که براساس هوشیاری جسمی و خواستن از بیرون و طلب زندگی از چیزهای بیرونی هست حيله هست. هر فکری که به وسیله خرد زندگی و با تسلیم صورت می‌گیرد این فکر خلاق هست. زندگی انجام می‌دهد. و ما الان تصمیم می‌گیریم که وارد محنت نشویم که محنت مجبور بکند ما را که شاکر بشویم. نمی‌خواهیم نعمت بیاید نعمت را ما زیر پایمان له کنیم. من مطمئنم به جوانها اگر توضیح بدهیم بابا این تن مثل فولاد می‌ماند، برای چی می‌روی مواد می‌کشی، برای چی مشروب می‌خوری؟ برای چی چیزهای مضر وارد این بدن می‌کنی؟ این را تو قدرش را بدان، می‌فهمد، مگر می‌شود



نتواند بفهمد. بگوید که قدر شناسی درمقابل خدا و شکر عبارتست از این که آن چیزها را واردش نکنیم بلکه بکار بیندازیم، بلکه بکار بیندازیم، این که تو کار نمی کنی و طلبکاری، این شکر نیست، این کفران هست، این طغیان هست، این مکر هست.

هر کسی کار نمی کند، انتظار دارد، طغیان و مکر هست. چرا اینقدر راجع به قانون جبران هر دفعه صحبت می کنیم؟ که شما بدانید زندگی می خواهد چهار بعد شما بکار بیفتد، زندگی می خواهد نه تنها چهاربعد شما بکار بیفتد، بلکه بینهایت او در شما مثل آنتن برکات او را شما مرتب پخش کنید در جهان، حالا برکات او معلوم نیست چی هست، این عشق و لطافت و برکت و خرد و خلاقیت و اینها را که می گوییم حالا اینها چیزهایی هست که ما می شناسیم. و به این برکت تمام باشندگان این جهان احتیاج دارند.

هست طاعی، بگر زین قبا هست شاکر، خسته صاحب عبا

بله دارد این را می گوید، قدیم این شناسایی نبود که انسان طاعی نباشد، طغیان نکند، می گوید امیر زرین قبا یعنی کسی که قبا ی زرین می پوشد، طاعی هست، طغیان می کند، تسلیم نیست، من ذهنی دارد، حتی امروزه هم شما سراغ دارید کسانی را که طاعی بودند و چی شد آخر و عاقبتشان. و از این مثالها می توانیم یاد بگیریم که چرا خوبی های ما به نتیجه نمی رسد؟ اولین علتش این هست که ما از انرژی طغیان خوبی می کنیم، از این که من بزرگم من دارم این را به شما می دهم، من نباشم شما چی می شوید، من اگر شما را هدایت نکنم شما چی می شوید، این طغیان است دیگر.

می گوید خسته یا انسان زخمی دارای عبا ی کهنه شاکر است، آدم خسته وقتی آدم چهل سالش می شود، پنجاه سالش می شود و طغیان کرده به هر دری زده ولی تمام روابط به او درد داده، بدنش مریض شده، پر از درد شده، درد فشار آورده، استرس فشار آورده، الان می گوید چه بکنم، چاره ندارم، کی می میرم راحت بشوم، یکدفعه یادش می آید می توانسته تسلیم بشود. یا درد مجبورش بکند که شکر بکند، شکر را یاد بگیرد، آخر شکر از راه درد یاد گرفتن کار بسیار مشکلی است، نباید این کار را بکنیم.

از خودمان بپرسیم، آیا من مرتب طغیان میکنم؟ طغیان من در روابطم مشخص است، از همه بیشتر می دانم، بلند می شوم، گردن فراز هستم بر اساس من ذهنی، صفر نیستم، متواضع نیستم، فضا را باز نمی کنم، من می گویم باید این طوری باشد باید این طوری باشد دیگر، گفتم دیگر، طاعی است، خرد می شود، وقتی خرد شد از آن راه یاد می گیرد که طغیان نکند و شاکر باشد، ما نمی خواهیم این راه را برویم خلاصه،



شکر کی روید ز اَمَلاک و نِعَم؟ شکر می روید ز بَلوی و سَقَم

می گوید شکر از صاحب ملک و نعمت نمی روید. ولی اگر شما درسهای زندگی مولانا را یاد بگیرید هم می توانید املاک داشته باشید، هم می توانید نعمت داشته باشید، هم فراوانی داشته باشید، هم شکر، اینها باهم جمع می شوند. ولی اگر با نعمت هم هویت بشویم، با مقام هم هویت بشویم، مرکز ما آنها باشند، هوشیاری جسمی باشیم، هر لحظه بلند بشویم بگوئیم براساس عقل آن چیزها می دانم، آنها را بخواهیم زیاد کنیم، جستجو کنیم زندگی را در آنها، در این صورت شکر نخواهیم گفت.

شما می توانید آنها را داشته باشد، موازی با زندگی باشید، از خرد زندگی استفاده کنید، شادی و آرامش هم داشته باشید ولی اگر کسی توجه نکند باید بداند که تمام این روابط، تمام این املاک و نعمت ها باب صغیر هست، هر چیزی درد خواهد داد تا بالاخره شکر بروید. می گوید شکر از سختی و گرفتاری و بیماری می آید، قبل از این که بیمار بشویم به سختی بیافتیم شکر را یاد بگیریم، قانون جبران را یاد بگیریم. منظور زندگی را که ما را آورده به این جهان یاد بگیریم. این قدر به عقل من ذهنیمان که عقل چیزهاست افتخار نکنیم. از دردهایی که فرهنگ من ذهنی، فرهنگ کهنه بوجود آورده یاد بگیریم، هم بطور جمعی، هم بطور فردی. بطور فردی که شما می توانید زندگی تان را بررسی کنید ببینید که چقدر روابطتان بهم خورده بخاطر من ذهنی.

عقل من ذهنی داشتید تمام روابط باب صغیر شد، الان تسلیم می شوید، خیلی راحت هست ما شکر بکنیم قانون جبران را انجام بدهیم، صفر بشویم، بلند نشویم، عقلمان را صفر کنیم. به خدا بگوئیم ما عقل نداریم تو به ما عقل بده. مثل فرشتگان گفتند ما عقلی نداریم جز عقلی که تو به ما می دهی، می توانیم این کار را بکنیم. هر موقع دیدید بلند می شوید، هر موقع دیدید خشمگین شدید، همان خشم تریگر بشود که شما بنشینید.

اگر خشمگین شدیم، ترسیدیم، اگر حسادت کردیم، اگر کینه ورزی کردیم، اگر پشت سر کسی حرف زدیم به قصد کوچک کردن، می توانیم هوشیارانه برگردیم و دیگر این کار را نکنیم و از آن آدم هم شاید معذرت بخواهیم، نخواستیم هم بگوئیم دیگر من این کار را نمی کنم. نکنیم، آن وقت من ذهنی کوچک می شود، گفت به خواهش های من ذهنی که معمولاً زیاد می زند توجه نکنید سخت است، صبر کنید.

&&& پایان قسمت سوم &&&



اجازه بدهید چند بیت از این حکایت پیل در دفتر سوم که از بیت ۱۳۸ شروع می‌شود برایتان بخوانم و تمثیل مولانا این است که در سرزمین فیل، که رمز خداست، و بچه ی فیل که هر لحظه زندگی است که بر ما دمیده می‌شود، یک تعدادی از انسانها هستند که میل دارند بچه فیل را بخورند. و منظور از خوردن بچه فیل همان هم هویت شدن با چیزها و دردهاست و وقتی که انسان زندگی این لحظه را به طور کامل و پر و هم‌اش و تمام زندگی نمی‌کند، و مقداری از آن را به آینده می‌گذارد. یعنی مثلاً می‌رنجد، یک قسمتی از زندگی به تله می‌افتد، و می‌گوید: خدا این را دوست ندارد.

و در این سرزمین ناصحی، نصیحت کننده ای به این مردم می‌گوید که گرسنگی غالب خواهد شد، ولی مواظب باشید بچه فیل را نخورید، و سعی کنید از شادی زندگی استفاده کنید به طور طبیعی. ولی ناصح می‌رود و این مردم نمی‌شنوند. و در نتیجه دچار خشم فیل می‌شوند. ببینیم فیل چه جوری خشمگین می‌شود و به سر این مردم چی می‌آید، که به سر ما هم همان دارد می‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۸

بازگشتن به حکایت پیل

گفت ناصح: بشنوید این پند من تا دل و جانتان نگردد مُمتَحَن

نصیحت کننده به این مردم، که در این مورد فرض کنید مولانا به ما نصیحت می‌کند که: در این لحظه دعوا نکنید، اگر دعوا می‌کنید ستیزه می‌کنید، نرنجید و چیزی را به آینده نگذارید. چون رنجش زندگی پس انداز شده و کباب شده و به آینده افتاده هست. و همینطور با چیزها هم هویت نشوید.

ولی ببینیم ما می‌شنویم یا نه؟ به هر حال این ناصح می‌گوید: این پند من را بشنوید تا دل و جانتان زیر درد نرود. ممتحن یعنی امتحان شده، محنت زده و پریشان روزگار، هم دلتان و هم جانتان، هم چهاربعدتان زندگی جسمیتان، هم روحتان، هم هوشیاریتان. می‌ببینید که چقدر مهم است که ما هم هویت شدگی را درست یاد بگیریم و هم هویت با چیزها و دردها نشویم.

با گیاه و برگ ها قانع شوید در شکار پیل بچگان کم روید

یعنی با همین چیزهای طبیعی در این مورد با گیاه و برگ یعنی این شادی طبیعی، آرامش طبیعی، آرامشی که خدا می‌دهد و قوت اصلی بشر نور خداست، قانع بشوید، و به آن زندگی که از هم هویت شدگی می‌آید، یا از دردها



می آید نپردازید. در شکار پیل بچگان کم روید، یعنی اصلاً نروید، بچه های پیل را شکار نکنید. گفت بچه های پیل می آید، گرسنگی غالب می شود، مواظب باشید بچه پیل را نخورید. یعنی هم هویت با زندگی این لحظه نشوید، بلکه آن را به طور کامل زندگی کنید.

من برون کردم ز گردن، وام نصیح جز سعادت کی بود انجام نصیح؟

نصیحت کننده می گوید که من وام نصیحت را گذاشتم، یعنی بر من بود چیزی را که می دانم به شما بگویم، مثل مولانا که این را نوشته که ما بخوانیم و یاد بگیریم و عمل کنیم، ولی اگر گوش ندهیم آن دیگر تقصیر مولانا نیست، می گوید انجام نصیحت، رفتن دنبال نصیحت و به عمل درآوردن آن، سبب سعادت خواهد شد. و غیر از خوشبختی نتیجه دیگری ندارد.

من به تبلیغ رسالت آمدم تا رهانم مر شما را از ندَم

من آمدم پیغام را به شما برسانم، مولانا از زبان ناصح می گوید، و واقعا هم خودش این پیغام را به ما می رساند، الان از این تلویزیون هم پخش می شود، شما هم می شنوید. تا شما را از پشیمانی برهانم، یعنی اگر شما با چیزی هم هویت بشوید و درد پیش بیاید و با درد هم هم هویت بشوید، مثلاً توقع داشته باشید از بچه تان، همسران از کسی برنجید و خشمگین بشوید و شکایت کنید، این همین خوردن بچه ی پیل است. مولانا به شما گفت، شما هم شنیدید و عمل کنید به خوشبختی خواهید رسید، و او آمده که شما را از پشیمانی نجات بدهد، یعنی حتماً پشیمان خواهید شد، اگر برنجید، بچه ی فیل را بخورید و در شکمتان باشد. چون بعداً مادر فیل می خواهد بیاید دهن ما را بو کند.

بله این هم آیه قرآن است می گوید

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۶۲



رسالت های پروردگار خویش به شما می رسانم و اندرز شما گویم و دانم از خدا آنچه نمی دانید

پس خیلی از بزرگان چیزهایی را می دانند که ما نمی دانیم، به ما می گویند بهتر است گوش بدهیم.

هین مبادا که طمع رهتان زند طمع برگ از بیخهاتان بر کند

می گوید: مبادا که طمع شما را از راه منحرف کند و طمع نوای بچه فیل، یعنی آن رونق و آن چیزی که ذهن تجسم می کند که از هم هویت شدگی خواهم گرفت، مثل پول، مثل مقام، مثل درد، طمع این نوا شما را از ریشه



تان بکند، یعنی شما را از زندگی قطع کند. امروز مولانا گفت شما اصل دانایی هستید، یعنی ریشه دانایی را از دست بدهید و بیفتید به فرهنگ سطحی من ذهنی، اینها را نصیحت کننده می گوید.

این بگفت و خیر بادی کرد و رفت

گشت قحط و جوعشان در راه، رفت

این نصیحت را کرد و گفت خیر پیش و رفت. مثل مولانا اینها را نوشته و گفته و خداحافظی کرده و رفته، اما بعدش قطع شد و جوع یعنی گرسنگی شان بسیار زیاد شد. و می بینید که ما الآن مثل اینکه قحط شادی است، قحط آرامش است. چرا؟ برای اینکه به بیرون نگاه می کنیم، برای اینکه ناپیوسته به زندگی هستیم، برای اینکه از هم هویت شدگیها زندگی می خواهیم و گرسنگی شان بیشتر شد

ناگهان دیدند سوی جاده ای پور پیلی، فربهی، نوزاده ای

یکدفعه دیدند که توی جاده یک بچه فیلی و چاق بود و تازه به دنیا آمده بود، یعنی زندگی که همین الآن می رسد که شما می توانید پُر زندگی کنید، همین اتفاق می افتد، یکدفعه مردم دیدند این را، هر کسی در زندگی اش می بیند و حقیقتاً حوالی ده سالگی، دوازده سالگی بسیار مهم است که پدر مادرها و مربیان به این نوجوانان یاد بدهند که مواظب باش بچه ی فیل را کباب نکنی بخوری، تو میل داری که زندگی را از جهان بیرون بگیری و مواظب باش که زندگی از درونت می آید و الآن که من ذهنیت رشد می کند، زندگی را در چیزهای بیرونی و هم هویت شدگی با آنها ندان.

اندر افتادند چون گرگانِ مست

پاک خوردندش، فرو شستند دست

مثل گرگهای مست این بچه فیل را گرفتند و کباب کردند و خوردند و دستهایشان را هم با آب ذهنی شستند، یعنی مثل ما که می گوئیم اصلاً هم هویت شدگی نداریم، نه درد دارم، نه رنجش دارم، نه کینه دارم، نه حسودم، نه تنگ نظرم، نه در جدایی ام، نه خشم دارم، نه ترس دارم، شستم دستم را. ولی همه شان را خوردند فکر کردند تمام شد.



آن یکی همراه، نخورد و پند داد که حدیث آن فقیرش بود یاد

یکی نخورد و به آنها هم نصیحت کرد گفت که: آن فقیر، آن درویش، آن نصیحت کننده گفت نخورید، گفت هم هویت نشوید، گفت ستیزه نکنید، نرنجید، خشمگین نشوید، نگه ندارید اینها را در سیستم تان، درد را نگه ندارید، به آنها هم گفت.

از کبابش مانع آمد آن سخن بخت نو بخشد تو را عقل کهن

آن سخن درویش نصیحت او، که حالا نصیحت مولانا به شما، مانع شد که زندگی را کباب کند بخورد. وقتی زیر درد می‌بریم زندگی را، زندگی را کباب می‌کنیم. عقل کهن، عقل خدا، عقل کل، بخت نو به آدم می‌دهد. همین فرهنگ نوی که امروز صحبت کردیم. یعنی کسی که در این لحظه تسلیم باشد و چیزی به آینده نگذارد، نرنجد شکایت نکند، خشمگین نشود، این هیجانات را درست نکند، عقل کل به او بخت نو می‌دهد، خوشبختش می‌کند، زندگی طور دیگری جلوش باز می‌شود.

پس بیفتادند و خفتند آن همه و آن گرسنه چون شبان اندر رمه

همه ی بچه فیل را کباب کردند و خوردند و دستها را شستند و آن که نخورده بود مثل چوپان در این گروه بود. پس این چوپان در رمه، همین عارفان هستند، که دارند تماشا می‌کنند، مردم هم گوش نمی‌دهند. الآن دیگر باید گوش بدهند. بشر با عقل من ذهنی و با درد من ذهنی بقای خودش را تهدید می‌کند، حالا خوشبختی و شادکامی آنها را بگذار کنار.

دید پیلی سهمناکی می‌رسید اول آمد، سوی حارس دوید

یکدفعه دید که یک فیل بسیار بسیار ترسناکی دارد می‌رسد. و الآن خواهیم دید که این پیل همین زندگی است، خداست. اول آمد به سوی نگهبان، همین عارف.

بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار هیچ بویی زو نیامد ناگوار

می‌گوید دهانش را سه بار بو کرد، ببیند که بوی بچه اش می‌آید، بوی درد می‌آید، هیچ بوی بدی از دهانش نیامد

چند باری گرد او گشت و برفت مرورا نآزد آن شه پیل زفت

یک چندبار دورش گشت و گذاشت رفت، آن نگهبان از جنس خوش بود، کاری با او نداشت، او را آزرده نکرد و گذاشت رفت آن شاه پیل بزرگ، پس شه پیل بزرگ همان زندگی است، خداست. الآن متوجه می‌شویم که اگر هم هویت بشویم اگر رنجش، کینه با خودمان حمل می‌کنیم، اینها بوی کباب بچه فیل یعنی بچه خدا را می‌دهد. این



زندگی را ما گرفتیم کباب کردیم با خودمان می‌بریم، و زندگی هر لحظه دهان ما را بو می‌کند، حالا ببینیم شاه پیل چه کار خواهد کرد. توجه کنید از جای دیگر چند بیت آوردم که درست بفهمیم این قسمت‌ها را می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۵

هر دهان را پیل بویی می‌کند گردِ معده هر بشر بر می‌تند

یعنی دهان همه را فیل بو می‌کند، و گرد مرکز هر کسی، معده در اینجا یعنی معده معنوی، یعنی با چی هم هویت شدی، می‌گردد.

تا کجا یابد کبابِ پورِ خویش تا نماید انتقام و زورِ خویش

تا در کدام معده، در کدام مرکز انسان و مرکز کی، کباب بچه ی خودش را پیدا کند، تا انتقام و زور خودش را نشان بدهد، فیل رمز زندگی، خداست. پس اگر شما هم هویت با چیزها هستید، مخصوصا با دردها، بدانید که هر لحظه خدا دهن شما را بو می‌کند و چون بوی کباب بچه اش را می‌شنود، انتقام و زور خودش را به شما نشان خواهد داد، و شما تحملش را ندارید.

گوشت‌های بندگانِ حق خوری غیبتِ ایشان کنی، کیفرِ بری

در اینجا مثال می‌زند، می‌گوید: گوشتهای بندگان خدا را می‌خوری و غیبت می‌کنی، اگر غیبت کنی در این صورت کیفر خواهی برد، یعنی به عواقب ناگوار آن دچار خواهی شد. بله این هم آیه هست که می‌آورد مولانا بله می‌گوید:

قرآن کریم، سوره حجرات (۴۹)، آیه ۱۲

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ وَلَا تَجَسَّسُوا وَلَا يَغْتَبَ بَعْضُكُم بَعْضًا ۚ إِنَّ اللَّهَ تَوَّابٌ رَّحِيمٌ

ای کسانی که ایمان آورده‌اید، از گمان فراوان بپرهیزید. زیرا پاره‌ای از گمانها در حد گناه است. و در کارهای پنهانی یکدیگر جست و جو نکنید. و از یکدیگر غیبت مکنید. آیا هیچ یک از شما دوست دارد که گوشت برادر مرده خود را بخورد؟ پس آن را ناخوش خواهید داشت. و از خدا بترسید، زیرا خدا توبه‌پذیر و مهربان است.

توجه می‌کنید بین گمانی که یا فکری که از طرف زندگی می‌آید و از طرف من ذهنی ما می‌آید، فرق می‌گذارد. زیرا پاره ای از گمانها در حد گناه است، یعنی فکر کردن بوسیله من ذهنی و آن جور گمانها در حد گناه است، و در کارهای پنهانی یکدیگر جستجو مکنید، و از یکدیگر غیبت مکنید. که هر دو را ما فراوان می‌کنیم. آیا هیچ یک از



شما دوست دارد که گوشت برادر مرده خود را بخورد؟ می‌خواهد بگوید غیبت شبیه خوردن گوشت برادر خود هست، پس آن را ناخوش خواهید داشت و از خدا بترسید زیرا خدا توبه پذیر و مهربان است. بلکه آیه قرآن را دیدید. حالا اشاره می‌کند به همین، گفت گوشت بندگان خدا را می‌خورید.

هان که بویای دهانتان، خالق است

کی برد جان، غیر آن کو صادق است؟

می‌گویند که آگاه باش بو کننده دهان شما خداست، هر لحظه بو می‌کند. هیچ کس نمی‌تواند غیر از آنهایی که صادق هستند، جان ببرد. توجه می‌کنید، یعنی هر لحظه خدا دهن شما را بو می‌کند، اگر هم هویت شدگی دارید، چه کسی غیبت می‌کند؟ که می‌خواهد یکی دیگر را کوچک کند، با تصویر ذهنی خودش هم هویت است، می‌خواهد او را کوچک کند خودش را بالا ببرد، این فرهنگ من ذهنی است. و فرهنگ من ذهنی نمی‌داند که بو کننده دهان ما هر لحظه، خود زندگی است و اگر بوی درد می‌دهد حالا ببینیم چکار می‌خواهد بکند خیلی بد خواهد شد.

مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد بوی می‌آمد و را ز آن خفته، مرد

یادتان است بچه فیل را کباب کردند خوردند، دست هایشان را شستند، گفتند که ما نخوردیم، اصلاً ندیدیم، هیچ نه رنجش داریم، نه کینه داریم، هیچی. می‌گویند: هر لحظه خدا دهان ما را بو می‌کند، آمد و این‌هایی که در ذهن شان خوابیده بودند، یعنی در خواب ذهن و درد بودند، دهان شان را بو کرد، و دهان شان بو می‌داد، فقط یکی که نخورده بود بو نمی‌داد، یعنی هر کسی که در دردهایش خفته است، بوی درد می‌دهد. به نظر شما خدا رحم خواهد کرد یا خواهد کوبید به زمین تا خورد بشود؟ حالا ببینیم چه می‌شود.

از کباب پیل زاده خورده بود بر درانید و بکشتش پیل، زود

هر کسی که دهانش بو می‌داد، معلوم است که بچه فیل را کباب کرده بود و خورده بود، بنابراین بر درید آنها را و فیل زود کشتش. یعنی اگر شما هم هویت شدید با چیزها و با دردها و درد حمل می‌کنید، برای خودتان درد ایجاد می‌کنید، برای دیگران هم می‌کنید، خدا به شما رحم نخواهد کرد، نیاید بگویید این همه درد کشیدم بس نیست دیگر، گفت این‌ها همه باب صغیر است تا تو خم بشوی. الان هم بعدش خواهد گفت که سجده کنید و به او نزدیک شوید.



در زمان، او یک به یک را زان گروه می‌درانید و نبودش ز آن شکوه

یعنی فی الفور آنها را یک به یک می‌درید و می‌کشت، می‌کوبید زمین و هیچ ترسی از این کار نداشت. یعنی اگر شما درد حمل می‌کنید، خدا بر می‌دارد شما را می‌کوبد زمین خورد بشوید، و هیچ شکوه یعنی ترس در اینجا، و هیچ ترسی هیچ ابایی هم از این کار ندارد.

بر هوا انداخت هر یک را گزاف تا همی زد بر زمین، می‌شد شکاف

یعنی خیلی می‌انداخت بالا، هر کدام از این ها می‌انداخت بالا، این ها هم که خودشان، نردبان این جهان ما و منی است، از نردبان ما و منی رفته اند بالا، اصلاً بر هوا هم نمی‌خواهد بیندازد، این نردبان را بکشد از آنجا می‌افتند استخوان شان می‌شکند. بر هوا انداخت هر یک را گزاف، می‌کوبید بر زمین و این آدم ها شکافته می‌شدند. راجع به چی صحبت می‌کنیم؟ راجع به اینکه در این لحظه شما اختیار دارید شناسایی کنید، انتخاب کنید، زندگی را به طور پر زندگی کنید و نرنجید، چیزی به آینده نگذارید. اگر دعوا می‌کنید با کسی، باید در همان جا تمام کنید، اگر رنجش را با خودتان بردید، دچار این برنامه ها خواهید شد.

ای خورنده خون خلق از راه برد تا نه آرد خون ایشان بُرد

برد یعنی دور شو، برد دیدن یعنی دور کردن و قدیم این سربازهای شاه جلو می‌رفتند با سر نیزه مردم را دور می‌کردند، می‌گفتند بردا برد یعنی دور شو دور شو، دور شو کور شو، چون قدیم مردم حق نداشتند شاه ها را ببینند، و اگر شاه رد می‌شد، باید هم دور می‌شدند، هم روی زمین می‌افتادند که شاه را نبینند. بله می‌گفتند بردا برد. خلاصه ای کسی که به یکی به زور می‌گوید دور شو، از مالت و مالش را بر می‌داری، مواظب باش گرفتار خون ایشان نشوی. بله این هم حدیث است:

مال مسلمان، یعنی مردم یا خلق همانند خونس حرام است.

مال ایشان، خون ایشان دان یقین ز آنکه مال از زور آید در یمین

می‌گوید مال مردم را مثل خونشان بدان اشاره به همین حدیث می‌کند، یا از خودش می‌گوید فرق نمی‌کند. می‌گوید مال مردم مثل خونشان حرام است، برای اینکه مردم برای مالشان زحمت کشیده اند، خون دل خورده اند تا مالشان را جمع کرده‌اند، تو می‌گویی دور شو از مالت بر می‌داری مطمئن باش گرفتار عواقب این کار خواهی شد،



همه این ها نشان می دهد شما با این چیز هم هویتید، و با درد آن هم هم هویتید، و فیل به تو رحم خواهد کرد یا نخواهد کرد؟ نخواهد کرد.

مادر آن پیل بچگان کین کشد پیل بچه خواره را کیفر کشد

مادر آن پیل بچه ها کین خواهد کشید، و پیل هر کسی را که بچه اش را خورده باشد کیفر می کند.

پیل بچه می خوری ای پاره خوار هم بر آرد خصم پیل از تو دمار

این ابیات دیگر ساده است، پاره خوار یعنی حرام خوار و پاره خوار به معنی آن کسی که زندگی را از هم هویت شدگی ها می گیرد. تو پیل بچه می خوری یعنی زندگی را زندگی نمی کنی و به درد تبدیل می کنی، حالا پاره خوار را به معنی حرام خوار هم می توانیم معنی کنیم، در فارسی هست، و خدا دشمن توست و دمار از روزگارت در خواهد آورد.

بوی رسوا کرد مکراندیش را پیل داند بوی طفل خویش را

می گوید بو کسی را که از طریق من ذهنی و هم هویت شدگی ها فکر می کند رسوا می کند. یعنی یک انسانی که زنده به حضور است و خود زندگی، کاملاً تشخیص می دهد که یک کسی بر اساس دردهایش فکر می کند یا موازی با زندگی است، خرد زندگی از طریق او فکر می کند. این دوتا را کاملاً تشخیص می دهد. بوی درد از کسی که از فضای هم هویت شده فکر می کند، کاملاً پیداست. بنابراین پیل هم بوی بچه خودش را می شناسد، یعنی خدا می داند که شما آن زندگی را به شما داده، زندگی نکردی و تبدیل به دردش کردی و خوردی و بوی آن زندگی به صورت درد از تو می آید.

آنکه یابد بوی حق را از یمن چون نیابد بوی باطل را ز من؟

حالا در این مورد حضرت رسول را مثال می زند که بوی اویس را از یمن، بوی عشق و بوی لطافت را از راه دور می فهمید، می خواهد بگوید که یک انسانی که به هوشیاری زنده شده، حتماً بوی دوتا فکر را از هم تشخیص می دهد، دوتا انرژی را از هم تشخیص می دهد. یک کسی که انرژی عشقی صادر می کند، یک کسی هم انرژی درد صادر می کند، این دوتا را از هم حتماً تشخیص می دهد. می گوید آن کسی که بوی خدا را از یمن بشنود، که می گفت من بوی رحمان را، بوی خدا را از یمن می شنوم، از من بوی باطل را می گوید تشخیص نمی دهد، و الان هم



مصطفی را به کار می‌برد، مصطفی یعنی نور حضور، نور برگزیده، حضرت رسول هم به او زنده بوده. یک نور حضور است که همه ما می‌توانیم به آن زنده بشویم.

مصطفی چون برد بوی از راه دور چون نیابد از دهان ما بخور؟

می‌گویند که حضرت رسول که به نور مصطفی زنده بود، در حالی که از راه دور بو را تشخیص داد، بوی خدا را از این همه راه تشخیص داد، یعنی بوی زندگی از راه دور ارتعاش می‌کند. انسان‌ها وقتی به بودن زنده اند روی همدیگر از طریق ارتعاش اثر می‌گذارند، همینطور بوی بد را هم که بوی درد است، تشخیص می‌دهند. بخور یعنی بو و بخاری که از دهان مان می‌آید بیرون، یا بوی دردی که یک نفر دائماً پخش می‌کند. حالا شما از خودتان بپرسید بگویید: من درد حمل می‌کنم، انرژی درد ساطع می‌کنم؟ بچه فیل خوردم؟ بچه فیل را کباب کردم خوردم، دستم را شسته‌ام گفتم نخورده‌ام؟ ولی پیل بوی بچه‌اش را تشخیص می‌دهد و انتقام می‌گیرد.

هم بیابد، لیک پوشاند ز ما بوی نیک و بد بر آید بر سما

بله می‌گویند تشخیص می‌دهد، بوی بد را تشخیص می‌دهد ولی به روی ما نمی‌آورد، برای اینکه هم بوی حضور، بوی عشق، و هم بوی درد، هم هویت شدگی می‌آید به آسمان، یعنی در این جهان پخش می‌شود و اثر خودش را می‌گذارد.

تو همی خسبی و بوی آن حرام می‌زند بر آسمان سبز فام

تو در ذهن می‌خسبی یعنی می‌خوابی به خواب درد و هم هویت شدگی‌ها می‌روی، و بوی آن حرام، می‌بینید که این حرام اصلاً تشکیلات من ذهنی است، بعد از هشت، نه سالگی، ده سالگی واقعاً ادامه من ذهنی از نظر زندگی غیرعادی و غیرطبیعی و غیر قانونی است. برای همین ما اینقدر درد می‌کشیم. گفت بعد از آن هر فکری می‌کنی، هر عملی می‌کنی، هر رابطه‌ای وارد می‌شوی باب صغیر است. خلاصه پخش می‌شود در این کائنات.

همره انفاس زشتت می‌شود تا به بوگیران گردون می‌رود

حالا بوگیران گردون می‌توانند فرشته‌ها باشند، هر باشنده‌ای که در این جهان باشد می‌گوید که، در این کائنات زندگی می‌کند این بو را می‌گیرد. پس فرق می‌کند به اینکه من درد پخش می‌کنم، بوی درد پخش می‌کنم یا بوی عشق پخش می‌کنم. می‌گویند همراه نفس‌های زشت تو، سخن‌های زشت تو، بیان زشت تو، حرکات زشت تو بلند



می‌شود، و هر کسی که می‌تواند بو بگیرد در این گردون آن را می‌شنود. بوگیر گردون می‌تواند انسان‌های دیگر باشد، هر کسی که در این کائنات هست می‌تواند بو بگیرد، احساس می‌کند این بوی بد تو را. توجه می‌کنید که مولانا می‌خواهد بگوید که ما اگر به بی‌نهایت او و به ابدیت او زنده بشویم یک جوری می‌شود که همه به آن انرژی احتیاج دارند، همه دنبال آن انرژی اند. ولی معطل شدن و وقت تلف کردن و گیر افتادن در ذهن و حمل درد و پخش درد و فرهنگ من ذهنی اصلاً نه به صلاح ماست و نه به سود کائنات است، نه هم خدا روا می‌دارد. اینها را دارد می‌گوید.

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز در سخن گفتن بیاید چون پیاز

می‌گوید وقتی ما هم هویت می‌شویم با دانش، بوی کبر می‌آید، من می‌دانم، بلند می‌شویم من، من و من می‌دانم، و وقتی با چیزی هم هویتیم حرص آن، نیروی جاذبه آن، بنظرمان می‌آید که زندگی در آن است و کورکورانه بسوی آن حرکت می‌کنیم، می‌خواهیم آن را زیاد کنیم، بوی طمع و طمع کردن بهر چیزی که بنظر مهم است و ارزش دارد و ما می‌توانیم با آن هم هویت بشویم. می‌گوید بوی اینها مثل کسی که آدم پیاز خورده باشد، مثل کسی که پیاز خورده باشد، بوی پیاز می‌دهد، بوی آنها هم از دهان ما می‌آید. یعنی کسی نمی‌تواند بوی کبر و بوی حرص و بوی جستجوی چیزها را برای هم هویت شدن پنهان کند. درست که آنها گفتند دست مان را شسته ایم و کسی که دیگر نمی‌فهمد که، غافل از اینکه پیل بوی بچه اش را می‌شناسد.

گر خوری سوگند: من کی خورده‌ام؟ از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام

مشخص است دیگر سوگند بخوری که من پیاز و سیر نخورده‌ام و من از پیاز و سیر پرهیز می‌کنم، یعنی هیچ هم هویت شدگی ندارم، هیچ دردی ندارم و از درد و هم هویت شدگی پرهیز می‌کنم،

آن دم سوگند، غمّازی کند بر دماغِ همنشینان برزند

می‌گوید: همینطور که بوی پیاز می‌آید، بوی درد هم که تو سوگند بخور من هیچ دردی ندارم، همیشه با همسر می‌گویم می‌خندم، در خانه ما آرامش است و شادی است و غیر از شادی و آرامش چیزی دیگری نیست، به خدا نیست، قبول کنید نیست، همین گفتگو و طرز بیان نشان می‌دهد که هست، بویش را مردم می‌فهمند.



پس دعاها رد شود از بوی آن آن دل کثر می‌نماید در زبان

می‌گویند که خیلی از دعاها از بوی این هم هویت شدگی‌ها و مخصوصاً دردها رد می‌شود، یعنی خدا این دعاها را قبول نمی‌کند، توجه کنید که تنها راه ما تسلیم است، در تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط اتفاقی که می‌افتد در آن لحظه تسلیم ما از جنس خدا هستیم. پس چیزی را که شما آرزو می‌کنید، می‌خواهید با خرد زندگی به نتیجه می‌رسد، ولی اگر من ذهنی را نگه دارید و برای من ذهنی دعا کنید، می‌گویند به حرف نیست، در حرفتان، دعای تان دل کثر خودش را نشان می‌دهد.

اِخْسَوْاْ اَیْدِ جَوَابِ آن دعا چوبِ ردّ باشد جزای هر دغا'

خطاب دور شوید در پاسخ آن دعایی است که از زبان بددلان بر می‌آید، پاداش هر حيله و ترفندی چوب ردّ است. اِخْسَوْاْ یعنی دور شوید، یعنی خدا دعای شما را نمی‌پذیرد، می‌گویند دور شوید یا گم شوید و قبول نمی‌کند. و پاداش هر دغایی چوب ردّ است.

خطاب دور شوید در پاسخ آن دعائی است که از زبان بد دلان بر می‌آید، یعنی دل شان کثر است، دل شان هم هویت هستند، پاداش هر حيله و ترفندی چوب ردّ است. اِخْسَوْاْ یعنی دور شوید و مربوط به همین آیه قرآن است که دارم نشان می‌دهم.

قرآن کریم، سوره مؤمنون (۲۳)، آیه ۱۰۸

قَالَ اِخْسَوْاْ فِيْهَا وَلَا تُكَلِّمُوْا

گوید: در آتش گم شوید و با من سخن مگویید.

یعنی کسی که آتش ذهن را دردها را فروزان کرده در حالی که می‌سوزد و پور پیل را خورده و فیل هم برداشته آن را کوبیده زمین و ناراحتش کرده، تازه با من ذهنی دعا می‌کند و در جواب دعا می‌آید که: در آتش همین جهنم ذهن گم شوید و با من حرف نزنید. اینها را خدا می‌گوید.

گر حدیث کثر بُود معنیت راست آن کثری لفظ، مقبول خداست

می‌گویند اگر حرف زدنت خوب نباشد، به تته تته بیفتی ولی دلت صاف باشد، تسلیم باشی با صداقت باشی این کثری لفظ مقبول خداست. یعنی آن صداقت را می‌شنود، دعایت را می‌فهمد. پس اینکه ما پیشرفتی در دعا نداریم این است که با مرکز من ذهنی و درد دعا می‌کنیم. خیلی جالب است که یک عده ای بجه فیل را کباب کردند،



خوردند، درد حمل می‌کنند، و تعداد زیادی هم هویت شدگی دارند، دست‌های‌شان را شستند و زیر بار قبول مسئولیت هم نمی‌روند، و کاری هم نمی‌خواهند بکنند. فقط می‌خواهند یکی دیگر برای‌شان دعا کند، یا نه هیچ کوششی نمی‌کنند در حالی که هر لحظه خدا یا زندگی بر می‌دارد، می‌کوبد زمین، می‌خواهند بروند به یک دیواری، به یک ساختمانی دست بزنند بلکه این دست زدن به آن ساختمان در عالم هیروت آنها را نجات بدهد. همچون چیزی نخواهد شد.

این درس‌ها را می‌خوانیم شما عملاً پیوسته با تعهد در شناسایی هم هویت شدگی‌ها و دردهای‌تان باید کار کنید و اگر هم کار نکنید هر رابطه‌ای، هر عملی، هر گفتگویی باب صغیر خواهد شد، برای شما درد ایجاد خواهد کرد. بله چند بیت هم از همان دفتر یعنی دفتر سوم از ۱۲۴ برایتان می‌خوانم که اینها هم برای‌تان جالب باشد، و می‌گوید که شما کار روی خودتان را به تأخیر نیندازید، تسلیم را به تأخیر نیندازید، برای اینکه عمر تمام می‌شود، و هر چی هم پیرتر می‌شویم کار مشکل‌تر می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۴

عمر تو مانند همیانِ زرست روز و شب مانند دینارِ اشمرست

می‌گوید که عمر تو مانند یک کیسه زر است و لحظه به لحظه تو خرجش می‌کنی، مثل کسی که دینارها را می‌شمارد، می‌شمارد بدهد بروند، یعنی تمام خواهد شد، باید عمر را صرف می‌کنی یک چیزی باید جایش بگذاری.

می‌شمارد، می‌دهد زر بی وقوف تا که خالی گردد و آید خسوف

یک کسی زر را می‌شمارد و بدون اطلاع، بدون هوشیاری می‌دهد، هیچی نمی‌خرد، یعنی می‌دهی می‌رود، تمام می‌شود، خالی می‌شوی و خسوف می‌آید. خسوف یعنی ماه گرفتگی در اینجا به معنی اینکه مرگ نزدیک می‌شود، اینقدر ما هم هویت می‌شویم با چیزها و با دردها دیگر می‌رویم به توی تاریکی، اما زر را می‌دهیم ناآگاهانه. الان داریم بیدار می‌شویم که من عمرم را دارم می‌دهم، چیزی گیرم می‌آید؟

یعنی دارم دردهایم را می‌اندازم، هم هویت شدگی‌هایم را می‌شناسم، مخصوصاً اگر شما برای خودتان یک راه معنوی انتخاب کردید، می‌گوید من الان دارم می‌روم اینجا، حالا هر جاست آنجا، واقعاً پس از یک سال، دو سال، ده سال چیزی شده؟ یک اتفاقی افتاده؟ شما شناختید هم هویت شدگی‌ها را، از دردهای‌تان آزاد شدید یا



همینطور عمر را می‌دهید می‌رود هیچ چی؟ نتیجه هیچ چی، یک ارزیابی بکنید می‌بینید اگر یک راهی کار نمی‌کند رهایش کنید، نگوئید من تعصب دارم توی این راه ها، کار نمی‌کند خوب.

گرز کوه بستانی و ننه به جای اندر آید کوه ز آن دادن ز پای

می‌گوئید اگر به اندازه کوه هم شما عمر داشتید و اگر بکنی و بدهی برود این زرها را، اگر هزار سال هم شما عمر داشته باشید هی بکنی بدهید برود، بالاخره کوه تمام می‌شود. یعنی ما به آخر عمرمان می‌رسیم بدون اینکه بفهمیم برای چی آمده ایم و موقع مردن متوجه می‌شویم که آن چیزی که دنبالش بودیم، با جمع کردن اینها، با ما بوده، و ما می‌توانستیم هوشیارانه از آن آگاه بشویم و نشدیم.

پس بنه بر جای هر دم را عوض تا زِ واسجُدِ و اقترَبِ یابی غرض

بنابراین به جای هر لحظه ای که از عمر از دست می‌دهی، از سجده و قرب به حضرت حق و مابه ازایی برای آن بگمار و تا از این طریق به مقصود حقیقی برسی.

می‌گوئید هر لحظه را یک جوری زندگی کن که بجایش عوض بگذاری، یعنی این لحظه می‌رود یک خرده به زندگی زنده بشوی، که یواش یواش به بی نهایت او زنده بشوی. و از این آیه سجده کن و نزدیک شو غرضت را پیدا کن، یعنی مقصود زندگی ات را پیدا کن، غرض در اینجا مقصود زندگی است. درست است؟ می‌گوئید بنابراین بجای هر لحظه ای که از عمر از دست می‌دهی، از سجده و قرب به حضرت حق و ما به ازایی برای آن بگذار و تا از این طریق به مقصود حقیقی برسی.

این بیت مهم است یعنی اینکه هر لحظه را که شما دارید زندگی می‌کنید با تسلیم و از جنس زندگی شدن فضا را بیشتر کن. یعنی مرکزت را هی باز کن، این همان است که گفتیم، کوچک شو به من ذهنی و بزرگ شو نسبت به زندگی. شما این کار را می‌کنید؟ می‌گوئید کوه هم باشد تمام می‌شود. بله این آیه را هم توجه کنیم می‌گوئید:

قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۱۹

كَلَّا لَا تُطْعَمُهُ وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرِبْ

نه چنین است که پندارد، فرمان او ننیوش و در پیشگاه خدا سجده آر و بدو بس نزدیک شو.

توجه کنید خیلی مهم است این آیه می‌گوئید: به حرف من ذهنی گوش نده، هر لحظه تسلیم شو، و به او سخت نزدیک شو یعنی از جنس او بشو، هر لحظه تسلیم شو و از جنس او بشو و به حرف من ذهنی خودت و من های ذهنی دیگر گوش نده. دیگر از این ساده تر؟



در تمامی کارها چندین مکوش

جز به کاری که بُود در دین، مکوش

یعنی این همه که دنبال کارهای مختلف من ذهنی می‌روی اینقدر کوشش نکن، برای اینکه این مقصود تو که گفت غرض، در قلمروی انجام دادن و داشتن نیست. تمام کارهای من ذهنی برای انجام دادن است و برای داشتن است، در حالی که غرض اصلی از جنس بودن است در قلمروی بودن است، در قلمروی خداست، دین در اینجا یکی شدن با اوست. یعنی جز به کاری که تو را به او زنده کند نکوش. برای اینکه این کارها بالاخره ناتمام خواهد ماند، این کار را می‌کنی، آن کار را می‌کنی، آن یکی می‌ماند.

بالاخره هر کاری یک کار دیگری را ایجاب می‌کند، شما توجه می‌کنید که انسان‌ها بوسیلهٔ انجام دادن است که می‌خواهند به خدا برسند، یا عبادت می‌کنند، یا مثلاً کارهای خیر می‌کنند، می‌خواهد بگوید که سجده کن، تسلیم شو، نمی‌توانیم ما من ذهنی را نگهداریم با هوشیاری جسمی عبادت کنیم، کار انجام بدهیم و فکر کنیم که به او زنده خواهیم شد. این مطلب را باید خوب توجه کنیم.

امروز هم در قصهٔ باب صغیر که گفت: هر فکری و هر عملی هر رابطه‌ای برای من ذهنی باب صغیر است، یعنی با این هوشیاری که من ذهنی دارد باب صغیر است یعنی درد ایجاد خواهد کرد. الان هم گفت اگر این لحظه را بطور کامل زندگی نکنی، داری بچهٔ خدا را که زندگی این لحظه است، کباب می‌کنیم، می‌خوریم بصورت درد، شما درد می‌کشی این کباب همین بچهٔ خداست، اینطوری تمثیل می‌زند. و مادر بچه که خداست می‌آید دهان تان را بو می‌کند و برخورد داشت شما را به هوا خواهد انداخت و خواهد کوبید زمین، تا شکافته بشوی.

و بعدش هم حرص آورد و کبر آورد گفت اینها بو می‌دهند و بوی اینها از دهانت می‌آید، و با این قسم خوردن شما که دستم را شستم والله نخورده‌ام و بیایید بو کنید، بو می‌دهد مثل پیاز. بعدش گفت: سجده شو و به او نزدیک شو، و الان هم می‌گوید مشغول کار نباش اینهمه، این کار را بکنم، آن کار را بکنم که حتماً به حضور می‌رسم. من ذهنی می‌گوید شما این کارها را بکن به حضور می‌رسی یک همچون چیزی نیست، باید تسلیم بشوی کن فیکون و قضا و اینکه چی از آن ور می‌آید چه خردی چه شناسایی آن باید به تو بدهد، تا خلاص بشوی از من ذهنی، خودت نمی‌توانی. بله



عاقبت تو رفت خواهی ناتمام کارهایت اَبتر و نان تو خام

بالاخره خواهی رفت و کارهای این دنیا تمام نخواهد شد، موقعی که ما می‌میریم می‌بینیم آن کار بابا ناقص ماند، اینجا را می‌خواستیم بسازم، خانه را می‌خواستیم بفروشم که قیمتش آمد پایین، حالا نمی‌دانم، نفروختیم این را، الان هم من دارم می‌میریم، بالاخره این همه کار را بعد از من کی انجام خواهد داد؟ و اینها این کارها ناقص خواهد ماند و نان تو که همان غرض شماست پخته نخواهد شد. بله

و آن عمارت کردنِ گور و لحد

نه به سنگ است و به چوب و نه بُد

می‌گویند که مردم یک عده‌ای، حالا همه تمام مردم دین شان را ویران کرده اند، وحدت و عشق را کنار گذاشته اند و با فرهنگ من ذهنی گور با شکوه و آرامگاه با شکوه برای خودشان می‌سازند و با انجام دادن های این جهانی احسان می‌کنند، نمی‌دانم این را می‌سازند، آن را می‌سازند، ولی من ذهنی را نگه می‌دارند، بله می‌گویند که: شما باید یک کار دیگری بکنید. بُد به معنی فراوانی هست دوباره از یک آیه قرآن می‌آورد بعضی ها می‌گویند که: بله

قرآن کریم، سوره بلد (۹۰)، آیه ۶

يَقُولُ أَهْلَكْتُ

گوید: مال بسیار به کار بردم

خیلی ها خیلی کارها می‌کنند و پول خرج می‌کنند و در کارهای نیک هم شاید خرج می‌کنند می‌گویند بابا من این همه کار کردم، این آرامگاه هم برای خودم ساختم که بسیار با شکوه است، مردم می‌آیند نگاه می‌کنند می‌گویند خدا رحمت کند و چه آدمی بوده و از این حرف ها، اینطوری نیست.

بلکه خود را در صفا گوری کنی در منی او کنی دفن منی

می‌گویند با آن کارها و با گور با شکوه ساختن و اینها نیست، بلکه باید در صفا و نابی و در صافی حضور، آنجا گوری پیدا بکنیم، و منی ات را در منی او دفن کنی، من ذهنی را در منی خدا دفن کنی، یعنی من ذهنی را بدهی بروی، و به او زنده بشوی.

خاک او گردی و مدفون غمش تا دمت یابد مددها از دمش

مشخص است دیگر، یعنی صفر بشوی، تسلیم بشوی، بلند نشوی بعنوان من دیگر، یعنی همه فکر و ذکر است این باشد که به او زنده بشوی فقط. آیا این تعهد و این کار در شما هست؟ یا پول برای بعضی جاها خرج می‌کنید یا



احسان می‌کنید یا انجام می‌دهید، ولی من ذهنی را نگه می‌دارید، هنوز غصّه های تان را دردهای تان را دارید؟ تا دم تو از دم او مدد بگیرد، یعنی موازی او بشوی. دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر، هر لحظه او بدمد در چهار بُعد شما و برای این کار باید مقاومت تو صفر بشود، قضاوت تو صفر بشود، من تو صفر بشود، بله همه اش صفر بشود. و امروز در غزل داشتیم گفت: باید کم بزنی تا افزوده بشوی، اینها هم یک نوعی از آن صحبت هاست.

گورخانه و قبّها و کنگره نبود از اصحابِ معنی آن سره

می‌گویند خلاصه گورخانه ساختن و کنگره و ساختمان های با شکوه برای گور یک نفر این خوب نیست، هر کسی که از اصحاب معنی باشد، یعنی از جنس خدا باشد، از جنس آن وری باشد، به زندگی زنده شده باشد، از این چیزها خوشش نمی‌آید.

بنگر اکنون زنده اطلس پوش را

هیچ اطلس دست گیرد هوش را؟

می‌گویند بچه ثروتمندی را بگیر که لباس خیلی فاخر پوشیده، آیا این لباس فاخر و زیبا به هوش او هیچ کمکی می‌کند؟ سعدی می‌گوید:

وزیرزاده نادان به شهرها ماند که در دیار غریبش به هیچ نستانند

وزیرزاده نادان لباس قشنگ می‌پوشد، ولی شبیه شهرواست، شهروا یک چیزهایی بود، کوپن بود یا حالا در تبریز به آن می‌گفتند پته، مثلاً قهوه خانه پته داشت، می‌آمد پنجاه تا می‌داد به شما و هر دفعه که چایی می‌آورد، یک پته می‌دادی به آن می‌رفت، ولی پته این را آن یکی قهوه خانه نمی‌گرفت. شهروا این است، شهروا فقط حوالی خانواده وزیر این را قبول دارند، از وزیر دور بشود دیگر به چیزی نمی‌ارزد. برای همین می‌گویند که لباس قشنگ به عقل و هوش انسان کمک می‌کند؟ آیا این هم هویت شدگی ها، خانه زیبا، پول زیاد، مقام به شعور زندگی در شما کمک می‌کند؟ نمی‌کند که.

در عذاب منکرست آن جانِ او کژدمِ غم در دلِ غمدانِ او

بله این شخص در عذاب انکار است این عذاب مقاومت در مقابل زندگی را هیچی نمی‌تواند دفع کند. در دل او که شبیه غمدان است، غمدان یعنی چیزی که در آن غم می‌ریزند غم می‌گذارند، مثل قندان که توی آن قند



می‌گذارند، دلش غمدان است کژدم غم من ذهنی در توی آن است. از کجا شروع کردیم؟ گفت درد حمل کردن با درد هم هویت شدن شبیه خوردن بچه خداست، کباب کردن و خوردن، شما حاضرید کژدم غم و استرس و ناراحتی و نگرانی و اضطراب و خیلی چیزهای دیگر را در دل تان بگذارید؟ نمی‌خواهید که، پس انکار نکنید، مقاومت نکنید.

شما در تعریف خودتان بگویید، من جسم هستم بعلاوه انکار جسم، من جسم نیستم، ولی توی جسم هستم. انکار جسم بی نهایت خداست. من بی نهایت خدا هستم باید به او زنده بشوم. ولی امروز گفت توی شب هم هستم. درست است که توی جسم هستم، جسم دارم، ولی جسم را انکار می‌کنم. جسم بعلاوه انکار جسم، آن وری شدیم ما. ما می‌گوییم از جنس جسم هستیم و انکار خدا، این جور در نمی‌آید. درست است که جسم هستیم، ولی ما از جنس جسم نیستیم، اگر کسی با جسم هم هویت بشود مرکزش از جنس جسم بشود، دلش غمدان می‌شود، کژدم غم دائماً توی دلش است.

از برون، بر ظاهرش نقش و نگار وز درون، ز اندیشه‌ها اوزار زار

واضح است دیگر، بیرونش را مردم نگاه می‌کنند می‌گویند ای کاش بجای این بودیم، آن شخص هم می‌گوید که من کی خودم را بگشتم راحت بشوم. خیلی جالب است، بیشتر مردم می‌خواهند جای یکی بشوند که او می‌خواهد خودکشی کند. برای اینکه از درون آنقدر هم هویت شدگی دارد و غم دارد که می‌خواهد در این دنیا نباشد، مردم هم بخاطر زرق و برق، چون آنها هم با زرق و برق هم هویتند، گفت ای دیگ لیس برو پیش کاسه لیس و به او بگو تو ولی نعمت من تو هستی، خدای من تو هستی، ولی این حرف‌ها درست نیست.

و آن یکی بینی در آن دلق کهن چون نبات اندیشه و شکر سخن

یکی دیگر را می‌بینی که دلق کهنه دارد و چیز زیادی ندارد، اما اندیشه اش شیرین است مثل نبات، و سخنی که از او می‌آید از مرکز خدایی می‌آید، حرف زندگی است، سخنش مثل شکر است، از مرکز درد نمی‌آید، از فرهنگ من ذهنی نمی‌آید، از فرهنگ نو می‌آید. بله.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>